



ماهنامه‌ی

هنر

و  
سینما

جزوه‌ی شعر



شماره‌ی دهم و یازدهم



و این منم  
زنی تنها  
در آستانه‌ی فصلی سرد  
در ابتدای درک هستی آلوده‌ی زمین  
و یأس ساده و غمناک آسمان  
و ناتوانی‌های این دستهای سیمانی.

زمان گذشت  
زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت  
چهار بار نواخت

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شده»  
گفتم: «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می‌افتد  
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم»

من سردم است  
من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد  
ای یار ای یگانه‌ترین یار «آن شراب مگر چند ساله بود؟»

آیا دوباره گیوانم را  
در باد شانه خواهم زد ؟  
آیا دوباره باغچه‌ها را بنفشه خواهم کاشت ؟  
و شمعدانی‌ها را  
در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت ؟

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود، آن دودست جوان  
که زیر بارش یکریز برف مدفون شد ...  
از شعر ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد



هنگامیکه عصر دوشنبه ۲۴ بهمن ماه ، ساعت چهاربار نواخت ، فروغ فرخزاد ، شاعر بزرگ و چهره‌ی درخشان شعر امروز ایران ، در يك حادثه‌ی اتومبیل جان سپرد. يك زندگي که يکباره به افسانه پیوست ، بازی باشکوهی که در اوج خویش پیاپی رسید .

مرگ فروغ فرخزاد در اوج جوانی وشکوفانی شعرش - باهمه‌ی تکان دهنده‌گی و وحشتناکی - زندگي پرماجرايش را پیاپایی واصل داشت که می‌تواند يك از زیباترین پایان‌ها ، تمام شدن‌ها و ذوب شدن‌ها باشد. چهره‌ی فروغ در جوانی جاودانگی یافت ، مثل گلی که در بهار چیده شده باشد.

فروغ را صدها دوستدار شعر بخاک سپردند، وقتی دودست لجوانش در زیر خاک مدفون میشد، برف و تگرگ می‌بارید . حقیقت این دستها همیشه قابل درك است . عکس‌العمل هنرمندان و هنردوستان در مرگ فروغ حاکی از پیروزی بزرگ او و در نتیجه شعر امروز ایران بود. وقتی نیمای بزرگ مرد، فقط سی نفر برای تشییع جسدش آمده بودند و روزنامه‌ها نوشتند: «شخصی بنام نیما یوشیج که شعر نو می‌سرود امروز بدرود حیات گفت.» هفت سال بیشتر از آن روزها نگذشته است که صدها تن بر جنازه‌ی فروغ می‌گریند .

صدای فروغ فرخزاد در شعر امروز ایران صدای مشخص و نافذی است. فروغ نزدیکترین زبان را با ما دارد . تنها پلی است که نسل گذشته را با نسل امروز آشتی می‌دهد ، جوانترها - جزوه‌ی شعری‌ها را می‌گوئیم - بیش از همه او را می‌شناسند. نفسش در این یازده جزوه که آینده‌دار شعر ما است همیشه جاری بوده است و خواهد بود. کافی است شما همین جزوه را که در دست دارید ورق بزنید ، فروغ را در شعر اکثر ما خواهید دید .

برای شعر ، زندگي شاعرانه ، افسانه‌ی شاعرانه و مرگ شاعرانه لازم است. فروغ توانست که زندگيش را با شعر درآمیزد ، اکنون افسانه‌ای ترین زن تاریخ شعر ایران ، در هاله‌ای از عشق ، تقدس و نور باشما بدورد کرده . است چه می‌توان کرد جز گریستن و افسوس، جز فراموش نکردن مرگ . حقیقت آن دودست جوان که در چهارضربه‌ی ساعت ، بیش از آنکه فکر کنی ، اتفاق افتاد ، باید به خودمان تسلیت بگوئیم . بخودمان فقط .

«طرفه»

درس فرانسه. روزهای اول فقط بآدم اسم را نشان می‌دهند. فعل‌ها را برای روزها و سن‌های جدی‌تر می‌گذارند.

در برنامه‌ی درس نبود. فعل Mort را فروغ فرخزاد برایم معنی کرد. صبح در روزنامه بود. یعنی مردن - پیش از آنکه بدانی می‌شناسی. دیگر فعل را نشناختم. بدوزبان هیاهو میکردم. فعل روی تمام شیشه‌های مغازه‌ها، کارخانه‌ها، مدارس دوید. روی شیشه‌ی يك تلفن عمومی کودکی نوشت فروغ. ظهر آفتاب شد. کلبه‌ی فروغ از روی شیشه پریسد. رودخانه‌ها در سد بودند. نام از میخک‌ها و گل‌های یخ میریخت. کلمه‌ی فروغ بخار شده بود. کبوتران پرواز کردند. آیا فرخزاد کسوف میخک را بر جنازه دیده بود. نه ساعت مرگ را گفته بود.

نه من ندیدیم. خودش میدانست حجم را درهم ریخت.

درده بودم. مهندسی آمده بود. با دهاتی‌ها حرف جاده و راه و درخت و آب میزد و گفت فروغ فرخزاد. میشنیدم، نام را شنیدم. دوما نزدیک بندر نبود ولی من صدای کشتی‌ها را در نور شنیدم. دهاتیان هم هنگامی شنیدند که صدای مذاهب از درختان برود میریخت. من چرا در میان آنهایی و کوه و رودخانه که نهایت و بستر داشت از نام به آفتاب رفتم. شاگردم پسر، چوپان، نام را در آفتاب هر روز میگفت و می‌شست. مدرسه‌ی ما شیشه نداشت که نام را در بخار روی شیشه‌ها

بنویسم. پسرک نام را به همیشه‌ها و بادها سپرد. درختان برای رسیدن این باد شاخه را به پرواز در می‌آوردند. به تهران که آمدم نام پسرک روستائی را گفتم، فروغ خندید. ولی خنده طنز همیشه را نداشت. من خنده را باور کردم. بده بردم. به بچه‌ها این خنده را سپردم، من فقیر شدم. خنده را روستائیان در کشتزار گشتند. من میدانم دیگر نام گندم‌ها و نام رودخانه‌ها فروغ است.

پسرک چوپان نیست. می‌خواستم بگویم کسوف است. کسوف گل‌های میخک بر روشنائی. پسرک دهاتی میدانست فروغ یعنی روشنائی ولی نخواهد دانست روشنائی و فروغ گل‌های میخک قرمز را سفید میکنند. میدانید رنگ سفید پیری است. ولی روشنائی عدد ۳۲ بود، برای بچه‌هایم گویم ۳۳ عدد جوانی است.

این را هم مینویسم. نه میگویم. میخک‌ها از ابتدا رنگ قرمز داشت صورت را پره‌های قرمز میخک پسر کرد.

کبوتران باز گشته بودند. روشنائی رفته بود. ساعت ۴ فصل زمستان. شیشه‌ها یخ بستند، نام فروغ روی شیشه‌ها در صبح آب شده بود، و گر نه عصر سرما بود. بعد از ساعت ۴ همه چیز یخ می‌بندد. نام یخ بسته بود. نه، میخک‌ها نشسته بودند، میخک‌های قرمز و سفید، میخک سیاه را به فروغ دید و نه همه‌ی ما که هنوز تنفس میکنم.

احمد رضا احمدی

---

# بخش اول

---

## قطب‌نماها، گل‌های یاس و انشان می‌داد

---

به : بهمن محمص

اگر قطب‌نماها ، گل‌های یاس را نشان می‌داد ،  
دستان شاهزادگان را با بوسه‌های هراسان می‌بستم .

قطب‌نماها ، گلپای یاس را نشان می‌داد !  
فنا در صورت و در چهره‌ی طبالان بود ، که خزان را در کشتی همسران مرده‌ی خود  
[در خشکی دیدند، و زنبق‌های کسالت‌گیسو را طعمه‌ی خدایانی  
می‌کردند که عریان به نزدیک زمین رسیدند .

من مقدس نبودم

تا در رودها و رودبارها ، پیرهن کتانی سفید یاران را سیاه نکنم .

جای انکشتان گولیان بر اساطیر زمین مانده بود .  
پیازهای گل‌آلود زنبق ، بر خون بزرگ مرد اساطیری ، غم را قربانی می‌کرد

عیاران ، در رنگین کمان آسمان ، از نذرهای جاویدان ما پخته می‌شدند ، اسبان  
[بی‌درنگ را در آب روان می‌شستند ، چهره‌ی ما را در آب ،  
قابل دیدن می‌دانستند و بسوی جامه‌ها و سلاح‌های عاجز  
[عطر آگین ، آسمان تکه تکه را بشکل مردان زناکار و زنان  
[روسی‌ی قوم ما در می‌آوردند .

ما تریسان از تکه‌های آسمان تقاص خود را زمزمه کنان بکنار رودها می‌پردیم  
کاهنان ما را با تکه‌های آسمان ، با فدیه‌ی قوم ما - که عبادت رانهای چرب‌گاوان  
[و بزبان بریان شده بود - به شرابی که از گیسوان پسران ما  
ساخته می‌شد ، دعوت می‌کردند .

من فقط می‌دانم

که دوبار گفتم :

زمین .

زمین .

پدرم گل‌های یاس را بو کرد ، نایبنا شد .

و فقط عینک بیزار از شب بود که فرستاده شد .

کشتی سیاه بکرانه رسیده بود .

کاهنان دمیده از شمعدانهای خوش بهای خواب ، بسیاری به احترام سایه‌ی پدرم

[بر زمین ایستادند .

من بفرزانی بکنار کشتی رسیدم ، کفش‌ها را کندم ، رنگ افق را آزمون کردم ،

[و لب از سخن بستم .

هاله‌ای درنگ از نعمت‌های شهرهای گران ، با بازگشت هراس انگیز من ،

[توأم شد .

سرهای تیره‌ای ، خاموشی مرا سنجید

من در میان سکوت و ترك‌های سرود اساطیر ، خودم را یار بودم

با گامهای تند ، در برف یونانیان بسوی آتش‌فشان می‌رفتیم

عیاران با متاع رنگارنگ ، زیرباران خوشبخت و بزرگوار ، در گذرگاه اساطیر  
[زمین ، بدنبال درختی از گل یاس بودند .

من حادثه‌ترین ستاره‌ی قطبی‌ی‌ام ، درحریق برده‌ها ، بالباس خودم پوشاندم ، با انگشتانم  
[به اسبم نشان دادم .

دو نفر در مه با هم صحبت شکنجه می‌کردند  
چشمانم از میان ملافه‌های سفید ، با غسل و خدا مخلوط بود .  
گره‌ای از تشنگی‌ی‌چاه آب راکد باز کردم ، در میان پیشانی‌ام ، دختران با سلاح  
[های شبانه و فرمان قتل عام ، جاده‌ای بسوی ابریشم  
[شاهزادگان قربانی کشیدند ، شاهزادگانی که با مهربانی و  
[عجله ، کشتی‌های پرخاشگر برده‌ها را غنیمت کردند

در آن لحظه ، در میان جاده‌های ابریشم‌ها  
تصادفاً صبح شد

با عجله ، تفنگ تاراجیم را از مرداب مرطوب بیرون آوردم و خوب خندیدم  
تجمل من ، فقط ایمان بود !  
جانم آهوان بدبین را عاشق می‌شد ،  
دوان ، صحیفه‌های زخم خورده‌ی زنان برده‌ی عاشن را به باد سپردم  
زنان ، خدایان بودند  
رها بودند .

کشتی‌ی‌ما سرگرم رنگ آمیزی‌ی‌ علفهای سبز مقبره‌ی خدایان بود  
تا در علف‌های آبی رنگ ، بی‌آب بتواند از تمام مذاهب عبور کند .

سرزمینی نفس زنان ، معدن های نمک را از دندان های جان ربای خرگوش های  
[گریزان از جنگل های استوائی ، بیرون آورد .

روز ، بارانی بود  
و ما زراعت جو داشتیم ،  
نمک ها را پاداش ندانستیم

از جراحی ماتم و نوحه های شاخه های لاغر - که فقط ایمان به سپیده دمان انگشتر  
[های ارغوانی زنان بستری در آفتاب داشتند - ساعت مد آب -  
[را پرسیدیم .

دریا ، نشخوار کشتی و اسب ما را داشت ، خروش کاردها و ساطورها را در شہامت  
[زخم های ما تکرار می کرد

اسبم با حافظه ی مرطوب

روز حریق ستاره ی قطبی را

بزیر آب برده بود .

احمد رضا احمدی



به نیمه شبان  
انسانی مینالند .  
با گریه هایش  
راز و نیاز می کند  
- غم قوم راهی گوید  
و به نماز برمی خیزد .

مگر غم دیوار را  
مگر قلم موی رنگرز را ندیدید ؟  
چگونه باز دیواری بیا کردید ؟

مرئیهای باد  
از دور دست بلند است  
- انسانی را ب خاک می سپرند .

## به مجید نفیسی

۲

۱

بهنگام غروب  
کلاغان باز می گشتند .  
مگر دیگر  
بامدادی درکار نیست ؟  
اما دیگر  
- امروز -  
کودکان خسته دل بزندی باز گشته اند  
به شنودن آواز این رود  
مگر نمی بینید ای کلاغان غروب  
که چگونه کودکان رفتند  
و زنان  
جز اثری از انگشت  
بر تاق دالانهای رنگخورده  
یاد بودی نیست ؟

من دیواری هستم که شاهنگام بر آن  
[باران بارید ،  
دیواری که شیکور بر آن می نشیند -  
چند بینوا می گرید  
و کلاغ بدام - سوسمار  
می افتد ..

از صبحگاه تا پسین  
- بهنگامی که انسانها  
ب دیوارهاشان  
باز می گشتند -  
انسانی را  
بچه سادگی ب خاک می سپرند  
- بهنگامی که  
رنگرز خسته دل  
دیوار را رنگ میزند -  
انسانی را ب خاک می سپرند .  
انسانی را ب خاک می سپرند .

## ورق دوم آفتاب

این بار ،  
از تارهای گسسته‌ی حنجره‌ی، تومی نویسم  
ای سبک‌شکین!

آنچنانکه

از تابوت «ارس»

وزمستان همیشه نامم میگفتم؛  
و از زنان و مردانیکه  
شقیقه و گونه‌ای یگانه‌ی کوه دارند  
پشیمانم

چراکه ، چله‌ی این ماه

نژاد قطبی‌ی من

خواب تاریخ را

دو باره خواهد تاراند

و این بناهای سنگی را

که از شانه‌ی برادر باستانیست

قد کشیده‌اند

و بران خواهد کرد

تا خاقان بتیم

از حصار مه

صف خاکستری سیزده سالگان را

بهتر ببینند

پایان

من این تاقنماهای زرین را  
جز تاریکی  
نمی‌بینم .

باغهای دیروز یاد را

تنها

بخزان دیدم .

کلاغان

باز می‌گشتند . . .

۳

انسانی را می‌بینم

که چه بی‌فروغ مینگرد .

پاسی از شب گذشته بود -

گلها را دیدم

که می‌سوختند

که می‌سوختند.

بیر مردی عصا زنان را ندیدند

که چگونه راه را پیمود؟

- بر فراز پشته‌ای از اندوه

باغی از جدایی -

و به چشمانی که از دست رفت

می‌اندیشید.

بیر مردی عصا زنان را ندیدید؟

احمد اخوت

اصفهان - ۲۸ آبان ۴۵

۱

آه . . .  
 این آفتاب  
 چه بیرحمانه خط میاندازد  
 الماس آسمانی تنم را  
 آنزمانکه من  
 با ناخن دست و پایم  
 برجدار رنگ رنگ انسان  
 شعر می نویسم  
 و تو به کشفدوزی می مانی  
 در باران ۱۹۴۱

۲

آهو را مبخش

۳

در موسمی که  
 درختان خانگی  
 خواستن بادست را  
 به کندوی گوستی  
 تعلیم میداد  
 من این خرگاہه را  
 باخشم تو آتش زدم  
 ایکه هنوز ،  
 به سنگواره ای  
 در پیکر حلزونیت  
 اعتماد میکنی ا

۴

در بهار امشب ،  
 جنبش دستی را  
 به ساقه ی خشکی  
 پیوند خواهم زد  
 تا روز های باقیمانده ی جهان را  
 پاسخ سلام پائیز بدانم .

۵

ای سوار دلاور ا  
 از رواق برفی  
 بوی طناب بافته می آید  
 باین حمایل گردنت بگو ،  
 در حرکت این تیغ های زنگاری  
 همواره  
 آخرین سوار  
 زخمی ست .

۶

شب بآرامی  
 در کتری ماه  
 تبخیر میشود  
 ای شعر ا  
 پس کی میتوانم  
 خشونت واژه هایت را  
 بشدت بیارم ؟  
 بهرام اردبیلی

## شب و باران

۱

سایه‌ی شب همه‌جاست .  
پویه در باد است  
وزاری در ناودان ،  
مویه در باران

و تو در من

مرا ازغبارها می‌شوئی.

۲

باران ترانه میخواند

تا خواب را

به خواب نبیند

هدیان، صادقانه‌ترین اعتراف است

در قدم شب‌منتظر

۳

من به طناب پیمانت که شب است  
[می‌آویزم]

و می‌چسبانم شرق را

به نگاهم

که تورا هستی آنجاست

۴

خورشید خمیازکنان

خوابرا چسبیده

و شب

شکنجهام میکند

با سیاهی‌ی بیشتر.

۵

خیالم سبک و خام

چون ناتمامی تکرار

و باران که درمان می‌آفریند

شهامت را

نابه اعتماد کشانمت.

۶

جوی

آئینه

و اشک

باران

و سکوت که گریخته از من

بدامن جنجال

۷

دستهام می‌دود

و تورا اعتماد میدهد

در باران باید خوابید

و در گرما لرزید

تاشکوه اعتماد را

نمایشگر شد

۸

عمق روز

در تاریکی

دست و پا میزند

و شب

سیاه‌تر میشود

در عزای خورشید

و عربده ابر رساتر.

احمد اللمپاری

## تمامی شب را من ...

از کوچه‌ها  
به میهمانی‌ی بطریها می‌آیم  
و کلام را  
در انبوهی‌ی پرهاى طلاس  
پنهان میکنم  
دروازه‌ها را  
با سحر موهوم میکشایم.

من از کوچه‌ها  
برای فتح بطریها می‌آیم  
از سوگواری‌آینه‌ها  
در خواب طلائی‌ی درجه‌ها گذشتم  
و جیبهایم را ، با باد کتکهای خاطره  
[پر کردم]

و من تمامی شب را ، بانتظار نشستم  
ای خلسه ، ای خیال‌گریزنده  
اینک من و صدفهارا  
به سفر اندامت  
در بستر نیلوفرها .  
دعوت کن .

### مه‌دی تقوی

لندن ۲۹ نوامبر ۱۹۶۶

تمامی شب را من  
بانتظار نشستم  
وسپیده را  
در قله‌های کبود پستانهایش  
سلام کردم  
ای شط بسیط و زیبا  
که نور را در حریر پیراهنت پنهان میکنی  
اینک مرا - در اعماقت  
به فنجانى با صدفها ضیافت ده .

تمامی شب را من  
با باد  
در کوچه‌های خلوت میداد ، میگشتم  
و عطر هوه و تنباکو را  
از تمامی روزنه‌ها می‌شنیدم  
و می‌دیدم

سفر آرام الکل را  
در شریانه‌ها  
و می‌شنیدم که از دور دستها  
زنی فریاد میکرد  
من کوچه‌ها را خوب می‌شناسم ،  
و می‌دیدم که مردی

در چارراهها فانوس می‌آویخت  
و دستی قلبها را  
از قلابها آویزان میکرد  
و کودکی آرام میخواند  
ای شب ، ای عزیز شکبیا

## در شهر وروستا

و برای کودکان  
مداد و کاغذ خواهد آورد.

۴

دردشت  
زمین‌ها زیرورو شده‌اند  
اگر غرابت کاهش یا بن  
همه زمین‌های قهوه‌ای رنگ را  
بذر  
خواهم  
افشانم

و خوشه‌های گندم را  
به جشن تولد تو خواهم خواند .

۵

در ساعت شش و ده دقیقه  
در ساعت شش و ده دقیقه  
در شهر بودیم  
که ساعت بزرگ میدان  
عقر به‌هاش را  
در ذهن من به انجماد سپرد  
و سنگرها خالی ماندند  
— سنگرهای کاغذی —  
که دستهای تو  
آنها را ویران کردند —  
در لحظه‌های بدایت  
که دستهای من  
به سکه‌های قلب بالیدند .

سکه‌های قلب روی دستهایم  
مانده‌اند  
قلب.  
قلب.

۱

گل‌ها  
طراوت خود را  
در گذر بادها نهاده‌اند  
و بید مجنون  
از راه رسیده را  
به سایه‌ی خود می‌خواند .

۲

خواهم آمد  
خواهم آمد  
چشمانم از تفرج باغ‌های فلزی  
خسته‌اند  
و سنگ نبشته‌های اعصار  
مرا تسکین نمی‌دهند

۳

در آستانه‌ی خاکشان  
فرود آمدیم  
گل‌های آفتاب‌گردان  
سلام کردند  
سلام.  
کوچه‌های باریک  
صمیمیت دیوارهای کوتاه را  
نشان دادند  
و چشمه‌ها  
سرود تهنیت آب را  
فرو خواندند

همه می‌دانستند  
در کسوت نام‌نویس  
میهمانی خواهد آمد

که به ده روان است  
وانسان زمین  
به تو اقبال خواهد کرد.

۸

پیغام روستائی مرا  
از قاصدك بشنو  
که پشت پنجره‌ی بسته مانده است  
و باد آن را خواهد برد.  
پنجره بگشا  
بگذار فرود آید...

اگر روزهای طلایی  
تکرار شوند

همه‌ی قاصدك‌ها را  
به پیامبری  
روانه‌ی شهر خواهیم کرد

۹

در قلب‌الاسد  
در بعد از ظهری که روستایی را به شقاوت  
[پیوست]

و ملخ‌ها  
به آنسوی تپه‌ها  
سرازیر شدند  
خوشه‌های گندم

بی کاکل و دانه بودند.

۱۰

پاییز از شهر آغاز شد  
باغچه‌ی کودکان ده  
سرما را حس می‌کرد

←

دستهای من  
درب‌باوری ناموخته‌اند  
ومهرمطنن پیوندهای سست  
بند بند انگشتانم را فریفته‌اند.

۶

بگوا  
با لبانی که به دروغ باز نشده‌اند بگوا  
که باد  
درخت انار خانه‌مان را  
تاراج نخواهد کرد.  
به گلهای انار سوگند  
دستان من

به کیفر رسیده‌اند  
- دستهای زودباور من  
که رگهای خود را به فریب سکه‌های  
[قلب آلودند.

مرا  
از رنج ساعت شش و ده دقیقه  
رها کن

شتاب رفتن  
پاهایم را آزار می‌دهد.

۷

در غرویی که از راه می‌رسی  
و آفتاب پشت تپه‌هاست  
روستارا

از رود خانه‌هایش  
باز خواهی شناخت.  
اگر به رمه‌ی گوسفندان برخوردی  
همراه شو

## در شهر وروستا

و ریشه‌های کوکب درخاک می‌پوسید  
آنهارا بیرون آوردیم  
تا در بهاری که خواهد آمد  
در باغچه بنشانیم .

در خانگی شهری ما  
داوودی‌ها را پاییز زده بود  
و کاغذی‌های الوان  
گلدان‌ها را

بی‌پروا  
اشغال کرده بودند

روستایی  
با دستان خالی از شهر برمی‌گشت  
و به فصل درازگر سنگی می‌اندیشید.

۱۱

اگر بدانی

خوشه‌های خندم

به آواز طلائی

برمی‌خیزند

به شهر فلزی

باز نخواهی گشت ●

مهر ۴۴

«تیرازه»

از مجموعه‌ی: «سریرا و باران»  
(۴۴ قطعه‌ی منتشر نشده)

۴ تکه از سرود بلند  
«سوگنامه»

کنون

صدای گام صفوف طویل انسانهاست  
که در هراس عظیم غروب سرپی رنگ،  
بسوی گستره‌ی قتل عام می‌رانند .

و این صدای مهیب، این طنین درد آلود،  
درون گوش زمان

جاودانه

خواهد بود...



## از این فی

به م. آزاد

با آبهای هوشیار -  
 آبهای اسیر  
 «پشت میزهای آبی دریا» \*  
 با چرخش مجنون نتها ،  
 چشمه ساران کریم بوق  
 در ساحلی متروک ،  
 بر صخره‌های سنگ تنهایی نشستم ،  
 با سیگارها  
 غلطش حیران دودها  
 تا لحظه‌ی گم‌گشتگی ، در مردمکهای  
 / نگاه خویش ،  
 بر چشمهای ساحر آینه غلطیدم .  
 با شورناکی ، لحظه‌ی سخت تمنا را  
 چون ماهی بی افتاده دور از آب  
 از صخره‌ی سنگین تنهایی  
 در ساحلی متروک پرسیدم  
 ای گله‌های ماهیان بر جلگه‌ی دریا  
 ای از چرای جلگه‌ی زرتاب  
 بر پوسته‌های سکه‌ی خورشید  
 من لحظه‌ی سخت تمنارا  
 دور از شما با حسم غمناکم  
 چون ماهی بی افتاده دور از آب  
 بر سنگ تنهایی مالیدم  
 من مبهم و دل‌تنگ  
 در این نگاه سرد بیداری  
 چون بید زاری در مسیر باد  
 با نالشی مغموم  
 بر «روزهای سرخ عشق» خویش  
 نالیدم .

۵ رار ۴۵۵ جناح

۵ کلمات بین‌گروه از م. آزاد است  
 سیاسمند اندیشه‌ها سوداهاش .

## ۲

از این همه ، همه آتش که در جهان زده‌اند  
 من تو هیچ نخواهم دید گرمائی ،  
 بجز عفونت و دودش  
 که میکشد مارا ،  
 مدام و یکسره ، تا آستانه‌ی خفگی ...

## ۳

منی که در همه‌ی عمر ؛  
 امید کوچ به نالار آفتابم بود ،  
 کنون  
 در این وبازده تنگاب ، نوحه میخوانم  
 زمان - چو سیل - مرا خرد کرده ،  
 « [میگذرد ،  
 و من چنان چون کرم ،  
 درون پیله‌ی تکرار و درد میمانم ...

## ۴

نه  
 از طلوع ، دروغین سخن نخواهم گفت ،  
 ستاره‌ها همه در حال انجماد و افولند ،  
 و آسمان سترون  
 سیه تر از آن است  
 که با چراغ غم‌انگیز ماشود روشن ،  
 من از سپیده‌ی کاذب سخن نخواهم گفت .

«توفان»

بیهوده میگریزی، ای تنها،  
پائیز گشته‌ای و سروهای جاویدان سبز  
برمتن چشم‌های پیر تو

رنگی نمی‌نشانند

\*\*\*

آنجا که درغروب  
مردی بواب، واژگونه میرفت ،  
قندیل‌های رنگین ،  
از سقف‌آب‌آویزان بود ،

و دود

با شانه‌ای طلائی  
افراشته بود گیسویش را  
بر سینه‌ای کبود .  
و آب ، آب ساکن بیجان  
در انتظار حرکت

چهری عبوس داشت .

- آنجا که چهره‌ها  
قابی برای جایزه بودند  
و سرنوشت لبخند  
بازیچه‌ای بدست عددها بود  
آنجا که ...

\*\*\*

بیهوده میگریزی، ای تنها !  
میدانی

که درکتیبه‌ها پناهی نیست  
و درکتاپها سرگردان خواهی شد  
میدانی ؟

اصلا پناه نیست !  
بنشین و باگشاده روی  
در انتظار قابی باش  
که دست زوومندی

ازبهر چهره‌ات می‌سازد  
بیهوده میگریزی .

غفار حسینی

→  
بهاره

برای : اسد صفادی

دوباره شاید  
اضطراب خیمه‌ی آوارگان است  
دوباره شاید  
روز باد است  
و پریشانی‌ی گیسوان بیدهای مجنون.

●  
در راههای دور  
در گریه‌ها، صخره‌ها فروغلطید  
و خیل پیادگان پابرهنه و سوخته را  
[آشفته]

دوباره ماندن  
دوباره بیراهی ست ،  
شاید

●  
در کوچه‌ها فریاد خوان دودیدیم  
بی‌فریادی از پروانگان مصلوب بر  
[اوراق‌دفترها.]

سکوت بود  
سکوتی دردهلیزهای یخ زده‌ی تاریک  
بم‌زامیدی که بردانه‌های سترون بستیم  
در پهنی زمینهایی که هرگز سردباران  
[ورستن]

جز برویاهایشان بزمزمه برنخاست .  
وباد بود که چهره‌ی خاک را می‌آشفته.

●  
در کوچه‌ها دودیدیم - فریادخوان -  
و خویش را در سقوط برجهای شکسته‌ی  
[بی‌دیده بان و کبوتر یافتیم]

●  
آن گاه که بشکار برك و شاخه‌ی سبز  
[جنگل رفتیم!]

و آن گاه که برگشتیم!  
( بی ارمنان برك و شاخه‌ای باران را  
که شاخه‌ها آشیان پرندگان می‌بود )

→  
انروزها، هرروز

چه لحظه‌های سنگی، داغی بود  
و آن سایه را که بر یاران نیفراشتیم  
چه داغ خاطرهای، ...!]  
دریغ که خزان پس از ما بر آن جنگل  
گذشت!

ما شکست را در واحه‌ای دور دیدیم  
و درازی بیابان را همسفرمان بود  
بی آنکه هرگز آنسوی بی‌نشان را بشناسیم

آن شب در پناه دیوارهای فرو ریخته  
آن شب کنار آن آتشی که چراغمان بود  
آن شب که خواب را شکستیم  
هرگز فراموش نمی‌کنم، هرگز!  
قصه‌ای را که آن غریبه گفت  
- قصه‌ی مردی که در خون مردنش پایان  
[قصه بود.

در لال شوری که باریدیم،  
هرگز فراموش نمی‌کنم، هرگز  
و باز درازی لیمروز سوزان  
و خستگی بود که می‌کشیدیم  
با پاها، ایمان که در شنها فرو میرفت.  
و سایه‌ها مان در ما پنهان شده بود.

- هرگز کسی آیا  
از جاده‌ای که از کنار قلعه‌ی جذامیان  
می‌گذرد گذشته است؟  
و در کاسه‌های چوبی‌شان آب خورده؟  
- آه! آیا مگر از آنجا راهی می‌گذرد؟

ما بخویشم بگذار  
بگذار افسانه‌های رنگ رنگ و ختن  
[ شاه پریان کودکی‌ام را  
فراموش کرده باشم!  
بگذار اشباح سوگوار سرگردان

درمه آلودگی دروازه‌های روحم بگذرند  
و مدام گریه با نویی را بر نمش سرداری  
[ بتماشا نشسته باشم!  
آه! بگذار، بخویشم بگذار!

کفتم کندوی خاطره‌ها را  
چونان سنگی که به گرداب فرو شود  
سرگردان در میان کوره‌راهی‌ره‌های کتم  
و بدهکده‌ای که از خوابهایم می‌شناسم  
رهسپار میشوم.

آنجا به بیدهای دیرسال می‌اندیشیدم  
و آبهای جاری شفاف  
و لک‌های سفید که بر فراز خانه‌های  
[ گلین لانه گرفته‌اند  
و دختر کانی که ازخم کوچه‌پدیدار و سپس  
[ ناپدید میشوند  
با پشته‌های عطر قصیل‌ها و شبدرهای  
[ تازه‌شان  
و درختهایی -- که مسافری به نیمروز  
[ اسبش را در زیر آنها آب میدهد  
و خاموش همچنان می‌گذرد.

اما دوباره شاید اضطراب است  
دوباره شاید روز باد است  
و در بیشه‌های بیدمجنون شاید پری‌شانی  
شاید بیراهی.

دوباره شاید فشاندن زلالی شور  
بر پایان قصه‌ای که آن شب آن غریبه  
[ گفت

- آن شب که خواب را شکستیم  
آن شب که در پناه دیوارهای فرو ریخته  
[ ما ندیدیم

## اورنگ خضرائی

## کسوف باران در خورشیدها

ما و بارانی آفتابزده از کوهستانی ترین تنفسی باز میگشتم که شکوه‌های رشید  
[کوهها رادر حاشیهی طلائی‌ها بخوابانیم  
وچکامه‌ی بازگشت ما را-پیشاپیش-پستانهای ساعتی معشوقه‌ها یمان درنهرهای  
[شاد- که قطر قطره میرفتند - میخواندند  
تلاوی فریاد مروریدی را به ساقه‌های گردن خورشید بسته بودیم ، که از  
[سنگینی به سیاهچالهای مردابی ادوارماقبل تاریخ میانداختش  
و خدا بود  
که از وحشت جامه میدرید  
و برگوسفندها خشم میگرفت

۱

بر کاغذی درود فرستاده میشد که حامل شعر تقدیمی من به باران بود  
شعری به وزن ریز ریز بودن ، با همه‌ی صداها ، که دوشیزگان دیوانه از  
[بلوغ راشفا مبخشید  
ورشك وحسرت دیوارهای بقعه‌های نوسان کودکی را از کلاس درس روستائی‌اش  
[بیرون میکرد  
آه چقدر سکوت میکردیم تا از بال زدنهای عاطفه‌های جنسی تو خدا را  
[به خشم آوریم  
و بتوانیم فلتی از باران را به یالهای اسبها مان - که نشخوارهای فصلی‌خویش  
[رادر طویله‌های بی باران بخاک می‌سپردند بیابانیزیم  
چقدر باز میگشتم و جامه‌های نومیدی را تلنبار میکردیم ، تا در خوابگاه بارانی‌ی  
[آینده‌ئی نزدیک ، بشوئیم

وجه خوب کودکان عاق شده را در فلج ترین ایام مه زده با باران غسل دادیم  
[تا دهکده را در شکر گذاری جاودانه‌ی خود سنگ کنیم

که مه آلودترین مجسمه را هدیه‌ی اسرافیل میکردیم  
تا به مادرترین مادر دوزخ زده‌ی دریائی‌ی آشیل چشم روشنی بتواند داد  
کدام لحظه بود که تمسخر جهشهای ما را در خود ملبوس کند؟  
و کدام دلخواسته‌های بی شک و اسیل که در خیسناکی‌ی مفاهیم کلمه‌ای از ما  
[غرق نشوند

ما نمیتوانستیم دیدگان خویش را از تورم باز داریم  
و سرود خوانی‌ی حرف به حرف تمام جملات بازگشت خود راهمراهی نکنیم.

چو خوب

آی

بخار بی حرارت تجمع رساترین نت دو ضمیر ا  
اسطوره‌های تو در شکافته‌ترین پوستهای دباغی شده چیزی جز پوسیدگی نسیب  
[کاروان ساعتی که از پنجره آویخته است نخواهد کرد  
و در غروب ترین تنظیم فصلی باران نیز غره‌ئی نخواهی داشت  
سکوت مفروش نشده‌ی هر قطره در شعله‌ی روسپی‌ی چراغ میگنجد  
و تردید کثیف قدرت تحرك غریزی‌ی پرده که باران زده میشود در دره‌ی لجن-  
[آلوده‌ترین بخشهای دوازده قسمتی هر پهنه راروسپاه میکند.  
خواهش خوابیده‌ی سوزنده از حرارت مصنوعی ، هر چیز را میتواند به شیئی  
[جنسی بدل کند

آه پرده‌ی داغ چون باران ریز شده میریزد  
خواب را آشفته میکند ، داغ ، داغ ، داغ .  
نفرین خواب نصیب تلخترین ثانیه‌ی سمی و غریزه‌ی پائیز زده‌ی برگ‌ی که  
[دلتنک میشود

### ۳

نسیمی با بوهای نامطلوب

گیاهان خمیس را

به تماشای شفق میکشاند .

با مرگ ثانیه‌ای خمیس از باران بخاطر نمی‌آورم که نفت چراغهای خاندهی  
[پدري باران در شرف تمام شدن است

چون قطبی ترین مکان یخزده ذوب میشوم

ودر کنار دیوانه‌ترین زن بالغ میخوابم

تا باران دوباره تولد یابد

اطاق من بدریا رفته است تا با بنلی از موجها بازگردد و با انتظار کهکشانی ترین  
[مرگ ستاره‌ای روز بنشیند .

### ۴

کدام تنفس کهربائی‌ی خواستار ضعیف مهتاب را به ساعتان هدیه کنیم

که بازگشته‌ایم ، تا پیام آوریم که مهتاب باریدنی نیست

ای بامهای روستائی که باران نمیتواند. چون مسلسل- شمارا بخوابی صدا دار برد،

شما گواه شوید

شما گواه شوید

من کلمات آشنایم را که لباسی روستائی پوشیده اند کهنه می‌کنم تا بدر بار عرش

[هدیه برند .

فقط میخواستیم سنگهای کوهستانی قریه را به یمن بی‌نور خورشیدهای باران

[که شربت می‌آورند شفا دهیم.

## ۵

قریه راست ایستاده بود تاخورشیدهای باران را بچیند و پیش چشمه‌های اهلی  
[خویش بریزد]

– ای نورهای مرده از هراس آفتابهای کهکشان باران !

همه‌تان به راه کعبه خواهید رفت

شما شاهد شهادت حقیر خویش در عظیمترین عظمتها خواهید بود ،

در مشوش‌ترین هنگامه‌ی تعویض فرضیه‌های نجومی ،

در ساحت زمینی‌ترین آبیهای دروغین آسمان متراکم از آوازه‌های حسرت

– که کمترین حشره چون سیاره‌های کهکشانتان با انفجار می‌اندیشد–

چه سخت میتوان شما را در باران شست .

## ۶

چه حسرتی که دریا را در صعود خوش طالش به شرقی‌ترین مطلع رویاهای  
[خیس ندیده‌اید]

و غنچه‌های این طلوع واقعاً شرقی را در مشام خویش نجکانه‌اید

در کدام قریه غروب کنیم که آخرین قحطی زده باشد ؟

حرامی‌ترین بذره‌های بی‌همدست قریه‌های ابر گرفته از خسوف می‌ترسند .

مکیدن پشش و ضربان تب‌نمای معجه‌امان از خانه‌های همسایه‌ایمان که نیزه‌های

[نوسان خورشید زده را دریافت کرده‌اند ، آغاز خواهد شد .

وقتی که تو باری دیگر با حشرات دیگر می‌تایی تا من نیز غروب کنم ، در

[گورستانی از پائیز خیس مشکوک که درختهای باران زا را یکسره

[به سرود می‌آویزد ، توهیجوقت نخواهی دانست که روزهای بی‌باران

[بامن چه کرده است.

تکه بارانی پخته در آفتاب رادر جشن تودیعمان میان روستائیان تقسیم  
[خواهیم کرد]

و باران خود نگهبانی قریه را قبول خواهد کرد  
بی آنکه لاشه‌ای را به آفتاب بیاویزد و درسوگ ما زحمت تشییع را به قطره‌های  
[خویش تجویز کند].

بیا بخواهیم که تنهائیمان خیس از باران بخانه بازگشته است و با ما خواهد بود.  
ما، درعظیم‌ترین باران بی‌دغدغه‌ی آفتاب آخرین پل را منفجر خواهیم کرد  
و بی‌مادرتر از همیشه گردآمده خواهیم گریست.

ترنم شیرهای باران را از پنجره بنوازید  
و بیم آفتابزده را - که از خشکی ترك بر میدارد - با چشمه‌ها عوض کنید  
تا من غروب کنم. تا من غروب کنم.

محمد رعیتی

## بودن

به عزیزم منصور برمکی

دور میکنند .	شب با سکوت سرد و سیاهش ازراه میرسد
اما درینج دل ،	و بیکرانه مرا درخود
که با تبیدن بی‌وقفه	محصور میکنند
من را بزیستنئ اینسان	خفاش کور غم
مجبور میکنند ..	با یورشی غریب
غلامحسین سالمی	شبتابهای کوچک شادی را
خرمشهر	از باغ پرتراوت دل



## جوانی در فصل مرثیه برای میلاد

در شهر بی سوک

با بستانهای وارونه بود

که ماهیان گرسنه در حوضهای تکایا فال  
[ می گرفتند ]

در نخستین ورودم

به تقال ، قلابی را با ریسمانی از  
[ اعصاب عشق یافته ، به آب انداختم

ماهی نیمه سرخی که چشمان سرمه  
[ کشیده اش آب را کدر می کرد ]

بشارت مرا نگریست

و به تقالی منموس قلابم را پاره کرد  
گفتم هیولا ،

به یقین ، در اندیشه ام روشنتر از این  
[ کلامی نیافتم ]

به هجو ، از آب تا نیمه بیرون آمد و خندید  
زشت ترین خنده ای که آب را متلاشی کرد  
( تنها یک نیکی از آب ، که مشتکی از بیگناهی  
آن در دستهایم آئینه شد تا هجای  
هیولارا از ذهن تاریکم بشهر بتا باند )

بگمنا می

در زوایا رفتم

شهر را دیدم بی مناره و تکبیر

که مردمانش

در خوانچه های سرخ

خنده های بی ریشه را

بادندانهای بلند می فروختند

ویا شه هایس ویرانه هارا تا چشمه ی  
[ خونهای نابالغ نهب میزدند ،

باشتیاق ، گفتم شفقت

فضلها را نشانم دادند

در تو بره های سیاه

که خانه های منکسر را اسیر بودند -

و بحسرت ، گفتم آفتاب

گفتم شب ، گفتم روز

بخشم خندیدند و به تمسخر گفتند

همه را کشتیم بتداوم آن ابر خاکستری  
[ بی حرف ]

فضا را نگریستم

بی انعکاس ، با ابر نیمه روشن دائم

در منکسرترین خانه ها

که بستانهای معلق ، بتماشای در سقف  
[ نشسته بود ]

هیولا را یافتم در قاب مخدوش میلاد

که با آواز شیپورهای فولادی متبرک  
[ میشد ]

و بافتخار

شهوتهای متمرده ، با بی ریشه ترین  
[ خنده ها ، ترنجها را قاچ می کردند ]

در دورترین زاویه ها

کاجهای جوان را دیدم

که با بوته های عقیم گل سرخ

مرثیه خوانان برای آتشدان بزرگ  
منتظر بودند

اعصابم را در رخت کن فروختم

( و خود ، با بیگناهی ی آب ، با آئینه در

دستهایم ، به کاجها پیوستم ، مرثیه  
خوانان برای میلادی ناممکن . )

محمود شجاعی

- غم نامه‌های باد ،

پیران پوست فکنده ،

سالهای پوشالی !

خارهای کدامین بوم

بطن سترون کدامین خاک

کدام کودک بالغ

کدام ارزن

کدام مادر کوچک سال

کدام مرغ ،

چشمه ،

کوه

کدام درخت خاطره افشانه

بر شما

می‌بخشاید

که از محبت هر رنگ

تن بیوشانید ؟

کسی

که میدانمش بنام و

نمیدانم چیست

در بین دستهای چوبی‌تان

و نگاههای سنگوار و شب زده‌تان

از داستان انسان

اعاده‌ی حیثیت

خواهد کرد .

- بهاران !

ای پوسیده‌های من ،

در لحظه‌های صباوت و شادابی

تن را بکبیر بستر و آرامش ،

بی پناهی

در شط دشنه‌ها

بر صلیب روز

بیاویزند .

و بخوانید :

ما به میهمانی بسترنمی‌رویم

به میهمانی گل‌ها

بهاران - پیران !

پرسیده‌اید ،

» - خورشیدهای شرق

در مغرب کدام کوچه‌فرو شد .»

• - تامل کنید

يك لحظه ، يك نفس

بیاد بیاورید

آنروز ، روز شهادت را

رفتگر پیر کوچه ..

نمش رسول پیر و جهان‌گرد را

با پاره‌ها دید ،

پاره‌های نشاط و پیام

با سپید پوشان .

با زوجهای خوشبخت

- آن آیه‌های تکاپو -

دیگر هیچ نمیدانم

معیار من

زمان

خورشید

در لابلای مزبله‌ی کوچه‌ای

گم شده

دیگر هیچ .

شیراز - حسن شهپری

## انباشتگیها

در حماد بودن ما

تفصیل آیات کریم را

نباید دید.

(آنگاه ابرها زمزمه کردند و اشکها ریختند

و زمینها و درخت هاسیراب شدند.)

هستی در ما مخلد نیست

و ثانیهها را تقطیر میکنیم.

(و چون بارانها فروریخت و ابرها خسته شدند و به بیکرانگی گریختند

آفتاب دزدانه بر زمین افتاد.)

در اب دیت شك نکرده ایم اما چون مردیم ؟

« از در تنك داخل شده ایم »

( آفتاب دلمرده تر از بشریت چسبیده بر زمین

آوای کلاغهای را می شنید)

بر سیاهوها نظر نکرده اید

نفس بودن اینست

(کلاغها پریدند و آفتاب گریخت و بادهای سرد

نوید بارانهای تازه را در هفت روز دادند)

بر نبودنها و بودن ها

يك چیز سایه افکننده

و آن انباشتگی ماست.

(و چون هفتمین بار آبستن ابر شد

زمینیان نگران)

پذیرفتیم سنگ شدن را  
چون همسر لوط  
که انباشته شد.  
(خورشید فراری و زمینیان نگران آسمان  
مشت کرس بر صورتها خورد)

و این تصویر هستی است  
در مطلق  
نه در کشتگاه متون.

(و هفت روح جوان با هفت جادوگر پیر  
به قربانگاه رفتند و هفت روز ما نداند)

ما را به نگاهداشت میراثها فرستاده‌اید خدایان ؛  
(آسمان باز شد ، خورشید فرو افتاد  
و بر در قربانگاه امواج گناه پر میزد)

اما در این نگاهداشت  
تصویر عریان حقیقت  
پوشیده گشت با دست سطرها.  
(زمینیان خوشحال از لطف آسمان  
و قربانیان در حیات)

ما انباشته‌ایم  
نه با ابدیت  
نه با حقیقت  
با گناه.

هرمز شهدادی

## پائیز

من پاییز را از برگ زردی شناختم  
که رها می‌شد از درخت  
و فرومی‌افتاد- چون پروانه‌ای مرده-  
بر استخر سبزرنگک باغ.

پاییز را نظاره‌گر بودم  
درون صمغ خشکیده‌ی درخت زردآلو  
و در بوته‌های پراکنده‌ی خار  
بر سنگچین کوچه باغ  
بزمانی که :  
روستایی‌ی جوان با بارهیزم در گذر بود.

پاییز را زمانی دیدم  
که مورچگان جنبش را با عماق خاک  
[می‌بردند]  
وروستائی‌ی پیر  
در آفتاب مورب پاییز  
بی‌حوصله و سرد  
بسیکار پک می‌زد  
و تا رسیدن بهار :  
سنگ بر لانه‌ی مورمی گذاشت

پاییز را زمانی لمس کردم  
که روستائیان  
پام غلطان هارا به غلطیدن واداشتند

و آتش تنور  
مردان روستارا نیز  
بگرد خویش آورد.

پاییز همراه آبهای هرز بعد از باران  
[نجاری بود]  
ومن آنرا ایستاده زیر چتر  
بچشم دیدم  
و آنگاه با چکه‌ی سقف در نیمه شب  
بی‌یقین.

پاییز با باد تاختن داشت  
و آتش کبریت سیگارم را کشت  
لمسش کردم :  
زمانی که برای بیستمین بار کبریت زدم  
و قوطی خالی‌ی رادرجوی گذران‌رها  
[کردم]

پاییز با پوشکین آمد  
و اوراق کتاب دو بروفسکی را برهم زد  
و آنگاه تمسخر پوشکین  
بمن- یک آموزگار ساده‌ی روستا- فهماند  
که پاییز را  
در بی‌حوصلگی‌ی معلمی نیز میتوان دید.

یوسف عرشى  
دهکده دوشان ۸۸ ر ۴۵

## منحنی مهرگان

۱

به گونه‌ی سنجاقکی برجدار تخیل نشستم و کویرم در نورده‌ماه ذهنیت یافت  
پنداشتم که باد ، شراع سفید سفر را  
- که پیراهنم بود -  
خواهد درید

اما شکوه شن - این موج وار  
در دلتای روشن باران  
اسطوره‌های خواب را سرود و من بردایره های خوف  
بی‌هزاران سوزن آفتاب  
لیلی را دیدم  
که بر صفحه‌ی ثابت بیابان می‌گریخت .

۲

خط دونده‌ی ظهر ، رنگ می‌باخت  
و دالان نی  
که انباشته از تاریکی  
گواه باران را  
از طرح دست  
بر هجوم ذهنی فریاد می‌ریخت  
بی فرود آمدن  
از پوشش سقف  
در شستشوی مداوم رنگ

با نخستین ناقوس تو.

همواره

در شکستن سفر

پروازی عمودی داشت.

۳

چون دست بریده‌ای ، فصل در نوسان بود و من

در خون شمشاد عطسه می‌کردم

تا از خاکستر تنهائیم

ستون های عود را برویانم .

ای زمان

که با سلام باران ارواح

واژه‌های سفر را

متبلور میکنی

میدانم

که خورشید، شهید همیشه‌ی تاریکی‌ست.

۴

وقار نخستین

درفراوانی‌ی بوی چوب

نقوش دستهایت را

از یاد برد

و دفتر بندرگاه

در حاشیه‌ی بیابان

بسته ماند

در آن هنگام

که جبرئیل تو بودم

در منشور تاریکی

و قلبم بر کوهی سنجاقکها  
از ترا کم سطور باز ماند  
بی همه می گویم  
که باد  
در منحنی مهرگان  
سرگردان بود.

## ۵

اینک که غربال پیراهنم  
در مه  
به مهرگان انحنای می دهد  
سفر در دستم گرم می شود  
و می درخشد  
مثل دیوانگی  
در حدود کلام تو  
دست و پا می زنم  
ای عروج  
ای باد  
دو قلب ندارم  
که معتدل شوم  
و بتوانم  
در سکنه‌ی  
رنگ آبی  
با میلاد و برف و خروار خروار چشم گرگ  
نوحه بخوانم.



## مرد و خیابان و آئینه

۱

شب این بار از سحر شروع خواهد شد  
و سیاهی را باروز آشتی خواهد داد  
و استغاثه‌های تدریجی را  
پیوند خواهد زد

درد را نمی‌شود خورد  
درد را نمی‌شود تفویض کرد  
شاید بشود بجای زیر پیراهن یا کلاه  
[بکارش بردا]

۴

می‌شود از يك زن  
که با زنبیل پر، از بازار برمی‌گردد،  
از يك مرد  
که در صمیمیت اعتراف الکلیش شکی نیست،  
از پسری که یکشب  
زیر شیروانی  
با دختر همسایه نجوا داشته  
و از يك دختر  
که از معشوقش نامه‌ای دارد  
این را پرسید .

۲

«کتابها را عقیم کرده‌اند  
جمله‌ها را ضد عفونی کرده‌اند  
شعر نان نمی‌شود  
کلمه نان نمی‌شود»

این را دوستم می‌گوید  
که در استحاله‌ی يك احساس است.

«رسالت را

بوی خوب نان پس نخواهد داد-  
و فتوای شهادت را پیاده روها.  
بوی اشتها آور قهوه را  
نمی‌شود از خیابان ها گرفت.»

می‌شود

از نرده‌های آهنی  
از يك حصار باغ  
از صعود يك فواره‌ی آب  
این را پرسید

۳

در پیاده روها  
درد را حراج می‌کنند  
با صد درصد تخفیف  
با کارت قرعه کشی  
چوراب نکین  
و مصرف یکسال خوراکی.

۵

کودکی را از ما گرفته‌اند  
و کودکانه اندیشیدن را  
با آن دلخوش کردنهای بدوی  
با آن استحاله‌های آنی

←

## مرد و خیابان و آئینه

با بحث درباره‌ی پادشاهها،  
آسفالت ولوله‌کشی شهر -  
نجوای روزنامه‌ها را  
بافریادملمتسانه‌ی باد  
با باورهای ازدست‌دانی  
تلفیق می‌دهیم .



می‌بینمت  
که تنها با لبهایت می‌خندی و  
تنها با چشمانت می‌گریی.  
مرا می‌بینی در تاریکی  
و صدایم را نمی‌شنوی.  
شاید تو روزها و شبها  
همراه با گردش عقربه‌های ساعت  
در مدار لحظه‌ها  
امیدت را نشخوار کرده‌ای.  
دانستن. دانستن  
و سپس نتوانستن . نه ... نتوانستن ؟



میتوانی ستاره‌ها را  
در عرصه‌ی چشمانت بکاری ؟  
من در اوج شرم خویشت  
در مرزهای يك سخاوت  
چشمهایم را بلبهایت میدوزم  
و دستم را در میان دستانت می‌گذارم  
تا تفاله‌ای را که صمیمیتش مینامی  
در دستانم بمشاری .

با يك آدامس خروس نشان -  
يك بادكنك رنگین  
کودکی ... کودکی ...  
تناوب اندیشیدن را  
نمی‌شود بجای الله کلنک  
در پارک شهر گذاشت  
کودکان فریب وسایل را نمی‌خورند.



بین‌چگونه تنم دارد از رقت يك اندوه  
[پرمی‌شود]  
بین چگونه درد دارد در چشمانم  
[نشاء میزند].  
همه شب  
از میان پنجره‌ی سبز اطاقم  
دستان ملتسمی درختان را  
می‌بینم  
و استغناهای تکوینی را  
در اوج انگشتانم می‌خوانم.

ای دوست

برهنگی انجماد ندارد  
درخت را با برک نمی‌توان گول زد  
پروانه‌ها را با گل‌های کاغذی نمی‌خوان  
فریب داد.



دیدن. دیدن. دیدن.  
ما در ردیف مسخ درختان

۱۰

حادثہ چیست ؟  
تقدیم گلولہ ؟  
تجاوز بخواہر؟

۱۳

پدرم می گوید  
« ازمن گذشته »  
میدانم کہ راست میگوید

چشمانت  
نزدیکی حادثہ را آگاہی میدہد  
ولہایت کہ دروازه ایست بستہ  
چشمان مرا بفتوی میخواند.  
کلیدها را ازما گرفته اند .

اندیشہ را نمیتوان درینچال نگاهداشت  
یا نمک سوزش کرد.

تسلیها  
غربت را هضم کردہ اند  
ای دوست  
ببہودگی ست  
دربداعت يك احساس ما ندن.

۱۱

روزها دیگر خورشید ندارد  
شب دیگر ماہ ندارد  
چشمها دیگر پل نیست  
رنکهارا باید عوض کرد  
رنکها را دوبارہ باید نامگذاری کرد.

۱۴

ما سنک نیستیم  
ما کوہ نیستیم  
ما آب نیستیم.

آب شنہا را تا دلناہا  
با خویش خواہد برد.  
عوام می گویند  
«آب آبادانی ست.»

پدرم می گوید  
کہ برای بوئیدن ہر گل  
نیاید چشمی داشت ہر رنگ آن،  
پدرم قدیمی است.

۱۲

برکہها خستہ اند  
ماہیہا ہجاہای مکرر ببہودہ گیند  
مرغابہا بشکایت آمدہ اند  
با استشہادہای معتبر.

روزها  
ہتل روزہای تقویم سیاہ است  
تعطیلیہا را  
دیگر با خون بکارت لحظہها  
قرمز نکردہ اند

انگیزہهای رفت آواز را  
با تعفن مرداب نمی شود آلود.

←

## پراکنده‌ی

### شبان

### مسجد سلیمان

کدام کس  
کدام کس  
من با کدام کس میتوانم  
دردم را در میان بگذارم  
که نه خائن باشد و نه مجتهد.  
ای حصار، ای پرنده‌ی امروزی!  
زنی از بادیه گذشته‌لت  
و کوزه‌بی درواچه‌های دور شکسته‌ست  
و خشت خشت هر دیوار  
آئینه‌ایست رویائی.



۱۶

حق اولاد را  
حق تأهل را  
پاداش را  
هزینه‌ی سفر را  
بزودی خواهند پرداخت.

۱۷

می‌توان از پنجره  
آواز يك پرنده را  
باطاق دعوت کرد  
اما پرنده را نمی‌توان استخدام کرد

۱۸

ای دوست  
از تو پوشیده چه باید داشت  
امیدهای کاغذی را،  
و نردبان‌ها را  
برداشته‌اند،  
شکوفه‌های کاغذی  
گنجشگان را نمی‌فریبند،  
گمان‌ها را دیگر نمی‌توان داشت،  
می‌توان تصویر مسخ يك جفت گوش را  
در انبساط محدود يك احساس  
نقاشی کرد  
شکیبائی، تنهائی  
تنهائی، شکیبائی

علی اصغر عطاء اللہی

۲

دیگر  
«ای من، ای برادر پنهانم»  
«من بی تو بازگشت نتوانم» (۱)

بیا  
بیا با شبنم های مکتوب  
بیا  
با تهاجم آوای ستارگان .

چونان میخوانم  
که آهو بیابان را لعنت کند

دیگر  
آواری  
دیواری .

نیست .  
\* \* \*

(کلام را در احترام لحظات بی خویشی  
جاری ساز!  
ای شرافت،  
ای قدیم!  
از خانواده‌ی مرتد  
اینک

دنیائی  
بازگونه استاده‌ست)

۳

ای حصار- ای پرنده‌ی امروزی  
ما دوست میداریم  
تراکتور را  
که مهربان  
آواز پیروزی را  
می‌خواند

ومشت‌هایمان

رقص عجیب غلفها را

بردامن صبح  
جواب خواهد کرد

\* \* \*

(خستگی)  
خواب  
خراب!

آبادی!

آبادی!

طایفه رهایم کرده

و بوی میش‌ها

و بوی دهکده

و بوی انسان

آبادی، آبادی!

من در کدام خطه می‌توانم

اجدادم را بیابم؟

۴

گذرایی - راوی روایت کرد -

در هنگام زوال

که سواد روستا بود،

آن موج‌های لذتناك

در شفاعت قطب‌های رفته

توفنده بود.

تبدار، تیرتوفان،

در تازیانه‌های تکریم

تسلیم را

تکرار

میکرد

خونین بود،

بال شفیع تنگاب

و پیچ‌تاب گرداب

## پراکنده‌ی شبان مسجد سلیمان

در سطر فصلهای عقیم  
شلاق میزد،  
و نیارستن را  
آغازی پر خاشاکر  
می جوید .

۷

ای سلیم!  
شتای مغرب را  
خاورزمین  
به توفانهای موسمی بخشید  
و عزت عظیم تظاهر  
پرستار پرنده‌ی پوچی!  
و فنجانهای قهوه  
آشنای برگ گل کوکب  
آشنای آینده  
آشنای ملت من.

۸

[آبادی !  
بی طایفه گی  
دست یکدست  
و انفجار برودت  
تصویرمارهای خالکوب شده ست .  
در کجا بود،  
که قبیله‌ی من  
بازیرگر تفتیش گردید ؟  
ای پراکنده گی‌ی بزرگ!  
کجا قبیله‌ی مرا  
دست از سر صداقت  
فشردی .

←

→

فریادی آمد ،  
«ساحرا  
ساحر کوچک !  
ای خانه‌ی خوف انگیز  
خورشید !  
ای خوب،

می آمد  
غمگنا نه  
کران تا کران  
آشوب .

۵

گذرایی  
در هنگام زوال  
که سواد روستا بود  
و آن قلم بدست  
شرافت دودمان من  
رذل‌ترین دشمنانم بود .

پس،  
مرا کلامی عزیز  
بیاری خواند؛  
«آه  
ملت من !  
قلم بدست‌ها  
از پشت  
خنجر...»

۶

غریوهای دوگانه  
رویاری  
کسیبختگی را



که اینگونه

غبار پریشانی

بریشانی‌ها نشسته‌ست.

۱۱

بازگرد

ای مازیار خسته

طلوع خاطره انگیز!

برخیز!

۹

ای گسترده‌ی انهدام!

چالاکی ولادت را

- درزمهر بر کوهستانهای بادگیر-

وزمین برهوت مارا

- تقارن باریدن-

افسانه‌ایست، جاودانی.

و آن گزش نامیرا

- زبانه‌ی شله‌ی دعوت -

خرمن تبارم را

سوزاند.

۱۲

[آبادی]

آبادی

طایفه ..]

ستاره‌های دنباله دار

در شب شوم شرعی،

و بابک مرد آفره

در میدان هنریمت

زندگی را می‌بخنداند.

۱۳

زرد نگران

در حاشیه‌ی کوههای گچی

ایستاده‌است.

و کلام

در قیرهای مذاب

دیگر نمی‌درخشد.

پرنده وار

از سر بامهای شما

میگذرم ●

و

بلغمندگان گرگ

آذرخش را

از اقلیم ما

تاراندند.

۱۰

آ

ملت غیور من

عبا بدوش‌ها

مادر مرا از تیسفون ربودند

دختر عموهای من

- تازیانه‌های پشیمانی-

عبا بدوش‌ها را چگونه پذیرفتند؟

آ

خون ملت من

از نامردمی سرشار گشته است.

(۱) - از شعر تبمید یدالله رویائی

## انابت

برای ، بدالله رویائی

زال نیلی دری  
- این تبلور جاری -  
که ماه را تقطیع کرده بود  
در شب  
با انبوه دستان نیایشگر معلول ، آسمان پگاه را  
انابت میکرد  
و ستارگان برغرور رفت جایگاهشان  
حماقت دریا را در مطایبه‌ی چشمک‌هایشان  
تحقیر میکردند .  
غرور بلورین دریا  
- هجاهای مکرر امواج -  
که در خود می‌شکست .

محمد تقی غروی

۱. فرجام

### نیزار بلخ

تا در مسیر لمس  
در سطحی از تفاهم الكل  
در غرفه های ساحلییم -  
مستی  
در آن احاطه‌ی تسلیم  
بی آنکه فاش کنم -  
وسعت کسوف ،  
در نقطه‌ی تجمع پلکانم  
شب را برای تریه می‌جوییم .  
●  
شب با تمام ذلمت خود جاریست  
شب با نهایت اندوهش  
تنها به این دور از بلخ ،  
باران -  
باران هفت دل شیدا  
باران هفت دل عاشق  
● برخاک بدرقه میبارد

نیزار بلخ ،  
وادی هفت آواز  
خیزاب مویه‌گر ذهن منوی  
با آن نفیر کهنه‌ی مرطوبش  
برخاک بدرقه‌ام روئید ،  
بر تربت کلام عشق  
- اقلیم رجعت باران -  
آنجا که با مخاطبیم ، گفتم :  
من هفت خرقه‌ی صبرم را  
از هفت حس درد  
از هفت موسم بی‌زهار  
از هفت طاقه‌ی بی‌فرجام -  
می‌دوزم



## یگانگی

بگذار تا چشمان تو  
یکانه الماس این شب دبرها باشد.



جاودانگی را  
با خدایان بگذار

سهم ما

لحظه‌ای بیش نیست.  
لحظه‌ای که در تو می‌نگرم  
لحظه‌ای که در من می‌نگری  
لحظه‌ای که با تو سخن می‌گویم  
لحظه‌ای که با من سخن می‌گویی .

و دریغ  
که شتاب لحظه‌ها  
از توان ما افزون است و  
عشق  
جز لبخندی  
میانه‌ی دو اندوه نیست .



در را ببند  
شاخه‌های کنجکاو را  
در نجوا رها کن  
گل‌های سرخ می‌شکفند  
یا که خفته‌اند ؟  
مرا با ایشان کاری نیست .

بگذار تا یگانه گل شکوفان امشب  
بوسه‌ی ما باشد.

عبداللہ کوثری

در را ببند  
ای رسیده از ره نمناک  
بگذار تا که پنجره‌ی مبهوت نیمه‌باز  
یکانه پلی از ما  
بسوی شهر باشد.



در را ببند  
بگذار تا  
حلقه‌های سست پای دور  
در آبی‌خویش ، محصورمان کند.



ستاره‌ها می‌مانند  
یا کوچ می‌کنند ؟  
مرا با آسمان کاری نیست

تو مرا بگذار، بگذر  
تو مرا رودسیاه شب،  
تو مرا خاطره‌ی شرعی تابستان  
تو مرا قصه‌ی تنهایی‌ی دشتستان،  
و مرا خلوت شبهای زمستانها،  
که من این جام بلورین «بلا» را -  
زنخستین، زازل.  
نوشتیدم.

من خواب می بینم  
يك قصه‌ی تمام را، رنگی  
يك سینمای جدی و جنگی.

از قاب پنجره  
بعد از نوشته‌ها  
يك تپه می آید  
دودی بقله میرقصد  
و آنکاه  
در تپه‌ی مقابل نیز.

در تنگنای دره می بیند  
خط سپید دود را شیپور  
وهنگ نیز می بیند  
دودی بقله‌ای رقصید  
آواز مردمان سرخ،  
«کشتار مردمان سپید»

آه

● من خواب می بینم ●

فریدون مهری مقدم

تو برو همت دستان را بر پای بیدار  
ومرا با دل خونین بگذار  
و رها کن ز کف شوکت مدفون  
[نیاکام را،  
تن من سخت بخود می لرزد -  
که بگاہ مردن  
توی این بندر مفلوک عقیم،  
با چه خواهندم شست.

همگان می گویند  
که در این جنبش دیوانگی‌ی خاک و نجات  
باید این بگر تن دشت سپید  
بکف هرزه‌ی گاو آهن محروم سپرد  
و همه می ترسند  
که زمستان عزیز مهمان  
تالی‌ی همت پارین باشد؟

● تو مرا بگذار، بگذر  
تو مرا رودسیاه شب،  
تو مرا قصه‌ی تنهایی‌ی دشتستان ●  
سیدعبدالرحمن گمارونی پور  
۱۸ - دیماه - چهل و پنج  
بندر کناوه

## يك

بشر حرباء  
خوش آمدید ای نوازندگان طرفه  
اکنون در اندیشه‌ای اقیانوس وار  
جز پیوند با شما  
جماعی در میان نیست.

بنوازی‌های طرفگان نوازنده،  
راه‌های طاقت‌فرسای تالا. سان‌را  
فتح کنید.

از دردی سخن بگویید  
که دروی رشد کرده ...

با همه‌ی دردها  
بخوانید راز قفس او را .  
او را که در قفسی گرفتار آمده  
تا بروز پسینی  
گرفتار دیگری گردد .

با همه‌ی دردها  
او تنها  
بر لبه‌ی پنجره‌ی چوبین نشسته  
بر دریای مستور مینگرد .  
ای نظاره‌گر پیر  
موهایت  
هم‌رنگ موج آلود دریای مستور  
[گشته ...]

شهر حرباء  
سرزمین پیوند

شهر حرباء

عیسی

از پنجره‌ی اتاق او  
بمروج می‌رود.  
ای عید عراج  
او را جاودانگی دیگر بخش .

همچنان غمین به نظاره  
بر پنجره‌ی « امروز » نشسته  
و چاشوان دردهند  
[را نکرانست  
که چگونه دل‌های « دیروز » را  
بر دریا می‌افکنند...]

بنوارید ای نوازندگان طرفه  
بنوازید

نه برای دیهور حربایی  
برای شاهزاده‌ای  
که تنها بخاطر رسالت زیبایی  
با جامه‌ای از آتش و باد  
در يك غروب تفتین‌گرما زده  
به قبر پناه میبرد .

بخار شب  
همه چیز را با آسمان میبرد .  
بخار شب  
فاشگوی راز زمین  
با آسمان تشنه ست .

ای زمین فاسد  
زمین فاسد  
ای زمین فاسد  
همه‌ی آدمیان را  
در فلق بیشکوه  
بگریه‌ی زنی که دیوانه وار بغروب  
[می‌اندیشد  
پیوند ده .

● که تن آدمی را  
در خود فلج میکنند .  
در شهر غروب  
شهر بزرگترین غروب و شکست  
که پرنده‌ی کوچک را  
رمیده از خانوادگی غم میکند .

● بدون نگرستن .  
بر صخره‌ای بلند پایه نشستن .

● آن بلندی که میخواست ماه را بزیر آرد  
خود از تنگی سنگی  
فرو افتاد .

● آن عقاب نیز چشم  
که میخواست  
در بلندترین قله‌های کوهستان  
منزل کند

● با بهمن سنگین  
پایین درغلطید .

● آن انسانیکه میخواست  
بزرگترین بنا را بسازد  
جز مقبره‌ای مکعب  
برای خویش هیچ نیافت .

● ای پستی بزرگ  
در زمانه‌ای که غروب را  
وادار بگریه می‌کنی  
ای پستی بزرگ  
که انسانرا

● در دو تنگه‌ی وحشتناک  
میفشازد .

● اما نوازندگان پیر  
در تالار با شکوه گرم‌آزده  
سرگرم نواختند .  
و تنها صدای زنیست  
که با فریادهای دیوانه‌وار خویش  
آدمیان را  
اندیشناک غروب میکنند .

● در تالار بیشکوه ماه  
شهر حرابی  
جز انعکاس آینه بی فاسد نیست  
و تنها سیاهی‌ی این آینه  
زنیست که غروب را گریانست .

## دو

● ای کوربا بیها  
ای جیوه‌ی سنگین هوا  
که تن آدمی  
در تو میبوسد ...

● در طول روز  
که خورشید میخندید  
و رقاصهای فلزیش  
مورچه وار بحمله بودند  
آن سنگواره‌ی مومیایی شده  
از غبار سالیان دور دست  
پاک گشت .

● حراب .  
شهر حراب .  
در غروب روزهایی

در پیشواز رقاصکهای فلزیی خورشید  
شهر حرباء

بر زمین فرو خمید .

ای پیرمرد شکسته‌ی فریبخورده  
تو که آرزوی بلندترین خانه‌ها را می‌کردی  
اکنون  
چرا

بر زمین فرو خمیده‌ای ؟

ای روح خای آدمی .

ای فسیل دیر سال .

او از تنگه‌ی شگفت وحشت‌آور  
بر زرفناك دره مینگرد .

همراه رقاصکهای فلزیی خورشید  
تمام فسیلها شکسته‌اند  
و اکنون در شهر حرباء  
جز پیر مردی روحخای و خمیده  
انسانی دیگر نیست .

## سه

کرد زمان

آهنک مهجور او را

فراموش نخواهد کرد .

چنان نظاره‌گر ارغنون‌نواز

چه کس در میدانهای بی‌عابر

فریاد میکرد ؟

بگذار تا بسراید

و آنگاه تو خطابه‌ای را

برای او

بیاغازی .

او که مهجور و بی‌کس

ترانه‌ی شافع میسرود .

خاموش کن

و خود در پی سکوت آفرینی وی

فریاد او را شنو

با همه‌ی خطابه‌ها

بی‌نام و بی‌نشان

قبض او

ساعت میدانهای بی‌عابر ست .

بنواز ای نظاره‌گریز

در تنهائی میادین شهر حرباء .

ای روزنامه نویسی

اکنون بکدامین شهر

ریخت سفر میبندی ؟

رقاصکهای خورشیدی

در سرزمین بی تجلی

همچنان سرود خوانانند

اما در برگراری جشن‌سالیانه‌ی وی

هیچ غوکی

سر بر قیام نخواهد نهاد .

ای بی‌کسی

ای بینشانی

ای که در خود گم‌گشته‌ای

ای بیخون زمردسان

برای چه کس

خطابه میخوانی ؟

شهر حرباء

خود را

از دست

●  
بغروب می پیوندند  
اما آینه ها  
چیز شب  
پژواک تصویری دیگر نیستند.

●  
بغروب می اندیشد  
اما شاعر پرباشانموی  
دست از جستجوی چسته  
با باد میخواند .

●  
در همی تصاویر نابهنگام  
جر آن نظاره گر سپید موی  
که در همی پنجره ها طالعت  
هیچ تصویری  
آفتاب را  
بمرگ  
نمیخواند .

●  
ای شهر حر بیا  
که در دهلیزهای نمورت  
جز صدای چك چك مرگ  
که از تبلور اوهام  
لبریزست  
چیزی زمین فاسد را  
بیاد خود نمی اندازد -  
بر قاصکهای فلزی بیچون بیانیش  
که غروب را  
راهی سرزمین روز میکنند .

●  
بر تخت خورشید نشستن  
وهزاران هزار موسیقار بخدمت داشتن  
باهزاران هزار ارغنون نوا سزاییدن...

نخواهد داد  
دروازه های بی دروازه ایی او  
هر کس را  
پذیر است ....

●  
بنواز .  
همچنان که موسیقار  
با هزاران هزار نی چوبین  
در مرثیهی درختها  
میسراید .

●  
بنواز  
بنواز  
بنواز  
ای نظاره گر پیر .  
در غروب شافع  
هیچکس چونان تو  
بشهری این چنین تفین  
نمی اندیشد .

●  
آینهی انعکاس  
در ماه غروبین  
انعکاسی جز سیاهی آن دیوالایی نیست.  
او در پژواک تصویر  
سیاهی را مغلوب نخواهد کرد.

●  
با رنگ بیرنگ  
با رنگ بیرنگ  
کدامین کس

در پایه های قصری بی مسکون  
شعر مینویسد ؟

●  
کدامین کودک  
با نوازی بی نوا می اش  
رهبر بزرگترین گیتار زنان عالمست ؟

ای همه‌ی شکفتگیها

در عروج او .

و جدایی پوست از استخوان .

ویرا راهی سرزمین بیکران کنید .

با تقیه هاتان

ای ستاره‌ها

چرا از هرگ سنگریزه

سخن نمیگوید ؟

با تقیه هاتان

ای همه‌ی ماه‌های فلزی

چرا از جنگ جنگ

ناقه‌های چموش

حرفی نمی‌زنید ؟

با تقیه هاتان

ای همه‌ی قفسهای آهنین

چرا از پهناوری دریا

نمی‌گویید ؟

اما زمان درد

در شهر حرباء

بخود می‌پیچد .

زهدان شهر حرباء

نطفه‌ای را

بخود می‌پذیرد ...

ای عروج پیکر

ایکه سراسر بدنت

از عروچی سخن می‌گوید

تقیه را

بوقت دیگر بازگذار .

ای نظاره‌گر پیر

از درد شهر حرباء

سخنی مگوی

تنها تصویر رها شده‌ی تو در پنجره‌ها

پرده‌های منبوس را

بحال خویش درخواهد آورد .

دردی چنان عظیم

مادر پیر را بخود می‌پیچاند

که پدر خردسال را

گریبان روزهای گذشته میکند

دل‌وهای خاکستر

از پرتگاه زمین

بدور محوری وحشناك

می‌چرخند

اما ستاره‌ها

همچنان

پنهان میکنند

ای جوهر شکفت

از قاب رنگینت

برون‌آی

و با چکمه‌های بلورینت

زمین را

بحال خویش بازآور

در بر گزاری‌ی جشن سالیانه

جز رقاصکهای فلزی خورشید

شهر حرباء را

هیچ چیز درمیان نیست .

---

## سرود مردی که...

---

من مردی را میشناسم  
که زر باغچه‌ی چشمهایش  
مهربانی میکاشت  
و ابر دستهایش  
لطفات خواب را داشت .

مردی  
که به دیوار تکیه نمیزد  
وروی خاک می‌نشست  
و قرص نانش را بامشت می‌شکست  
و در کنار سفره‌ی چاشت  
سهم خود را باخورشید تقسیم میکرد.

مردی  
که شبه را نمیدانست  
یکشنبه را نمیدانست  
.....  
آدینه را نمیدانست  
لیک  
آئینه را میدانست  
و آئینه را  
مثل چمن سبزی  
که در آن می‌نگریست  
که در آن می‌خواند  
که در آن می‌خوابید  
دوست میداشت  
و در آن می‌تابید.

مردی  
که با نگاهش

همه‌ی دشت آسمان را چزید  
و این تنهای بسته را  
برهوتی پر وحشت دید.

مردی  
که چون ملك جمشید  
شمشیر می‌کشید  
و چون ملك محمود  
پشت قوی‌ترین گردان را بخاك میمالید  
و از دهانش گل میریخت  
وقتی که میخندید .

مردی  
که چشمه‌ای را به‌خانه دعوت کرد  
و برای چشمه آواز خواند  
که بند بنه آوایش  
ماهی‌ای شد در آب  
و ماهیان با او آواز خواندند  
و خانه‌اش  
از عطروزمزمه‌ی رویش گیاه پر شد  
و با هر گیاه  
پروانه‌ای بود  
و پروانه‌ها با او آواز خواندند  
و پریانی که در قاب پنجره‌های خانه‌اش  
[نشسته بودند]  
با او آواز خواندند.

مردی  
که بزیارت رفت  
تا نارنج گنبدها را بجلاند



و گلدسته‌های ملتسم مفلوک را  
که از شرم ناتوانی  
در حاله‌ی بشارت پنهان بودند  
عریان سازد.

و در زلال رؤیائی که - او - بود  
بلوغ نوری خود را تسکین میدادند.

●  
من مردی را میشناسم  
که ابر ساکن را  
در سفر بهار خواند  
و جنگلهای سوخته را سهمی داد  
و زارع را سهمی داد  
تا رود بی‌آب  
آوازگمشده‌اش را باز یافت  
و بیشه‌ی متروک  
به پیشوازمسافران تازه شتافت.

●  
من مردی را میشناسم  
که بر بازویش  
فریادی جاری بود  
و انگشتانش میدرخشید  
مردی که بر صلیب - بودن - را گزید  
و شوکران تجربه را نوشید  
و این کلمه را که میرفت  
قالب تهی‌کند از خجلت  
جان بخشید  
و روزیکه او را در جل‌جتا بسالا  
[میکشیدند]

مردی که سماجت تکرار کوچه‌ی بن بست  
[را شکست  
و دست پنجره را فشرد  
تا ورد آشنائی‌ی خود را از سر گیرند.

●  
صلیب را بدوش نپذیرفت  
و یهودا را تف کرد  
و عاقبت چون شطی مغرور  
به خلیج پیوست  
نه چون قطره‌ای که شرمگین پهنه‌ی دریا  
[شد].

مردی  
که چراغ آشتی آویخت  
تا کوجه‌ها را  
بر رهگذار مست شبانه  
هموار سازد.

●  
و دیدم که ماهیان  
به یمن این حلول مقدسی  
کنار ساحل مبهوت را  
پر از ستاره‌ی دریائی کردند  
پر از ستاره‌ی دریائی  
پراز ستاره‌ی دریائی ...

●  
من مردی را میشناسم  
که طلسم قلمه‌ی تنهائی را شکست  
و زندانیان راهدیه‌ی وصلت داد .  
مردی که سرزمین خواب دخترکان را  
سرداری فاتح هود  
- دخترانی که نام او را  
بر قلب خود  
خالکوبی کرده بودند

●  
محمود هنرمند  
کازرون - بهار ۴۵

# بخش دوم

## مردگان فانوس نمی خواهند

### صاعقه

شکفتا کمتر از این هیچ نیست

من در قبرستان میزیستم

و نیز تا اینک

بار تداوم قطعی را

با خویش میکشم.



قبرستان را اشباح فراوان بود

و شامگاهش بیستاره

انبوه اجساد

مرده ، مرده !

چون وازه های پلید

حافظه ی قبرستان را انباشته بودند.



اجساد مرده

به پشتوانه ی حرکت

در مسیر قبرستان میرفتند

و با قلم خویش

خط میکشیدند بر سطح قبرستان.

من فانوس های خود را

یکایک

بر درختهای مرده ی قبرستان

افروختم

اما آنها گفتند

- مردگان فانوس نمی خواهند !

و من بی التفات

فانوس ها را افروختم

و جمعه ی خویش را

ستاره ی شب ظلمانه ی قبرستان کردم ●

به کسالتی ریشه دار

هر شب

ساحل ماسه ای ی شب را

میآرائیم

هم آنسانکه حجره های

تیمچه ای را

و ذره ، ذره

خستگی خویش را

با نیمکتی کهنه

در میان میگذاریم.

اما مردی که پنجره ی خانه اش را

[میکشاید

با چشمانی وام گرفته از خدا

ادامه ی آتش بازی را

در ساحل کبود

می بیند

و صاعقه های آتشناك

از سوختگی بخود می پیچند

و در غرابت ساحل تمام میشوند ●

محمد امینی -

• لاهیجان

## صدای زنگار

در موج گرم خاك فرو خوردیم ،  
وزیر بار شرم جوانی مردیم .  
در شرق ،

در سمت شرق ما  
در زیر پنجه‌ی سوزان آفتاب  
دهقانی - با تن عربانی -  
به سلام آفتاب آمده بود ،  
(سر سخت و بی حجاب!)

دو دیزگان عاشق خورشید را به بین!

## ایشتار - برای دکتر سیمین دانشور

شما زندگان پیش از تاریخ  
به پیشوازان می‌آیم  
که یوزمتان را از یخبندان زرف  
- زرفر از افکار یخ بسته‌تان -  
بسوی روزان برگردانم ،  
و دوستان را که  
پذیرای ثقل اهرام است  
در زورق اندیشه‌ها  
در سرزمینی بکارگیرم  
که بذرای انسانی

برای عشق ورزی و مهربانی  
در صلب ایشتار کشت میشوند .  
آیا چنین سرزمینی هست ،  
- برای شما هست ؟ -  
که بتوان اندیشه‌های پاک را ،  
در فیضان آزاد نسیم آبیاری کرد ؟  
من دیوژن ،  
به «زندگی سگانه»ی خود ،  
اجتهاد می‌بخشم  
تنها کاری که در توانم هست .  
و این ، «شفای احساس»م راست .  
اما غم من ، عمیقتر از مرگ آباداناست ...

دوش من ،  
همه‌ی آوازه‌ایم را  
تحمل کرده است .  
این یرنده‌ی کوچک ،  
مرگ را میخواهد که سبکبار شود .  
تینه‌ها ، تمامی تینه‌ها ،  
در طنین گام اینهمه زنگار  
هیجوم را پذیراست .  
و میشنوم همه‌ی سکوت را  
که در دل شب جار است .

خاك زشت  
به جامه‌ی خود  
وصله‌ی ستاره می‌دوزد ؛  
که نشنوم  
غریب و انفجار آوند سبزه را .  
ای دوش ناتوان من  
چگونه خواهی برد  
سنگینی‌ی این شب سنگین را ؟

## سفر

در شط آفتاب رفتیم  
تا در کشاله‌ی دشت گذاخته  
با همت جوانی نا آزموده‌مان -  
تن را به صیقل خورشید بسپریم ،  
با سر غرورمان ،  
- که پلنگان دشت راست -  
از موج بر تپش خاك بگذریم .  
رگهای خیره‌ی ما میدراند پوست  
- این پوشش تن عرق زده‌ی ما را ،  
بیگانه وار گاشتیم  
- در زیر چتر باغ  
(در سایه‌ی شمانت این باغ)  
و شرم دردناک جهالت را

## همه جا رنگ همین رنگ است .

خلوت شهر به تنگ آمده بود از ظلمت.

شب بارانی اندوهگزاری بود :

نفس خورشید

از جدار کهن تاریکی

بر نمیآمد

و شب ، آتش میدید :

خواب شبهای چراغانی را

هم بدانگونه که من هر شب

می برم تاشب دیگر همراه

خواب یکروز نشاط آور را ...

شب اندوهگزاری بود

و سراسر آفاق

خواب و تاریکی .

... و در آن شب - شب اندوهگزار -

هیچکس آمدن ما را

- من و اورا همپای -

از بروشنی روز نمی اندیشید

بازگشت ما

سوی آن کیرگمی سیال

همه گفتند : جنونست ، جنون ...

و سراسر آفاق

جز جنون بر ما

- بر من ، براو -

می توانست چه تعمیر کند ؟

من واو - هلزدمان از شب -

رفته بودیم که از روز نشانی گیریم

و خطوط آن را

بگشاییم بدریاچهی شب !

آه ، ای منتظران صبح !

ساکنان شب جاوید زمین !

همه جا

رنگ

همین

رنگ

است .

و سراسر آفاق

خواب و تاریکی . ●

## هیاهوئی بر سر هیچ

تیر چوبین هزاران انگشت

کرده بود از سر لطف

مرد برگشته زحج ، را آماج \*

و اشارتگرها

- تازه برخواستگان از خواب -

باغریو آسا چاووشی شان گوئی

احدیت را . در جذب ، ثنا میگفتند .

قاصد آینهها ، از وسط میدان

مرد را آورد تا میدان دیدهی ما

و تمام ما

آخرین لوحهی چوبینش را

با خطوط کج آن دیدیم .

تازه ما ، خاطره و خنجر ، را

کرده بودیم آغاز

که سراز پنجره بیرون بردیم

و به غوغای دروغین هزاران مرد

و به غوغای دروغین هزاران زن

و هزاران کودک

چشم بستیم و بیاد آوردیم

بی هدفی مورچگان را که فروریخته در

● [ خانهی آنان آب ]

منصور برمکی

☪ وقتی کسی را اهمیتی گذارند که درخور

آن باشد گویند مگر از حج برگشته است ؟

## شعر ۱

افروخته اند عروسکی  
بر فراز ، بر نشیب  
بی آتشی که سخن گوید از امداد  
پای لحظه در بی گاهان از پیاپی نوشانوش  
بگواه شب و روز  
آنگاه که شب موش نیمه جان روز را رها میکند  
بیارگاه شاهین بیمار آزاد میشود  
صدای تقدیر  
در ناامیدترین پائیز برگ خاموش میشود  
تاک خوشه های اندوه را درو میکند  
وسیع نیرومندترین پرنده ی پائیز وداع گرسنگی زمینهاست  
موشکاف جوجه در دانه ی تردید نک میزند  
و طرح قفس تقدیر سرشاری روان آبهای مغلوبست  
که شك را بر ساحل باور مینوازد  
میله های مفرد تنهایی قفس تنها را بسکوت می بخشد  
طنین آسایش شجاعت را ذره میکند  
شب خزش را نبویسیده کنار میگذارد  
تا انتهای نظم پایه ی خورشید رنگ نیست  
قطار آسودگی در چشمه ی سیال هوا غرق شده  
سوت خطر در خوابست  
هنوز  
خاموشی مفهومیهای افسرده از سکون باقیست

## شعر ۲

شب تنهاست  
و پایداری محو نورهایش  
و اضطراب غربت  
که آوای مکرر عوعوی سگهاست  
در گم‌ترین گوشه‌ی دهکده  
و خواب یادها که چون گربه‌ی بالنی در بهار زائیده  
در نهان گام میسپارد  
تا گوشه‌ها و کرانه‌های شیرخیز سکوت  
و ابر پائیز که تا کوتاه‌ترین سقف کلبه‌ها گذر دارد  
و سپیدی بر گهای نیمه‌جان فردا که  
گور رازهای ناهنگامست  
و روسپی‌ی باد که شرم را در دل هر ذره میکارد  
بی‌آنکه اشک کهنسالترین درخت را دیده باشد  
و گوئی هراس بر مرکز بود و نبود پوزخند مردایی‌ترین پرهیزهاست  
و  
کلبه‌ی آرامش که محو دودهای جنگل خوفست

علی پدر

## چهارشنبه

ای نگاه تو  
زهره‌ی بپر را بدر  
برآمدم  
چونان که خوفناکترین  
سیاهی باشم  
به نوحه  
بدرود تو!

من از بادهای توفنده  
و ابرهای عبوس  
کیوتران سرما زده  
و قناری‌های لرزان  
نخواهم پرسید ،  
که بهارتان چگونه بود.

## بهار ، نه پائیز

با يك بهار  
هزار شکوفه را شکوفائیست  
و با هر خزان  
هزاران باغ را  
ویرانی

من از دستهای بی‌رمق اقبال  
در هر عصر چهارشنبه می‌پرسم  
که آیا پائیزهای شوم را  
فریاد ،  
«فردا ، فردای خوشبخت»  
نماز پذیرشی ، میتواند؟

بهار شکوفه‌ای که تو  
در آن باشی  
مهربان من  
تطاول دست هیچ خزانی را  
یارا نیست  
چه پائیزهرگ‌های التفات را  
باغبان منم  
و بهار بوسه‌های اشتیاق را  
نکهمان.

بیا ، که بهار شکوفائی را به هیچ خزان  
[نفرودشیم]  
و حرارت دستها را  
بر نماز هیچ قیامی  
جز جلال درهم شدن ،  
نیادیزیم .

منوچهر رضائی

## آوار

برآمدم  
چونان که سهمترین ریزش را  
به تعریف میگیرند  
تا تمامی اشتیاق را بهم ریزم  
ای شبگیر دستهای تهی .  
و نهایت انجماد خواستهایت را -  
به سکون پلشت‌ترین بویهی نامردان ،  
بکوبم

## فراری

ما از حصارهای مومی شب  
دزدانه میرفتیم  
که در پایشان روسپیان آواره  
در انتظار شیر یا خطه سکه‌ی قلبهای  
[مردان تنها بودند،  
ما از دیوارهای کاهکلی میرفتیم  
که سرهای آهنی  
از بوی استفراغ و آمونیاک  
قرص «آسپیرین» را  
از آگهی روزنامه‌ها  
گدائی میکردند.  
ما از کاشی‌های مسجد میرفتیم  
که در اسارت تارهای کاغذی  
عنکبوت‌ها را

ما فراری بودیم ،  
و دیوارهای غمگین  
در کنار آگهی‌های سنج  
جایزه‌ی سرهامان را  
تبلیغ میکردند .  
وقتی آدمهای برقی  
ما را گرفتند  
خیس بودیم  
برطنا بهای خورشید آویزانمان کردند  
و مانند انجیری خشک شدیم .  
ما از ناکستانهای فولادی میرویم  
و دانه‌های آهن انکور  
تسبیح اسارت‌را  
بردستان ما «بسم‌الله» میگویند .

## رسالت

ما از صحراها آمدیم  
تا افسانه‌ی زرد دشت‌ها را  
در چشمهای پنجره  
تصویر کنیم.  
کاسه‌ی ذهن پنجره  
از شقاوت گریه‌های «لات»  
و بیگناهی ماهی‌های زندانی  
در جنگ با حیاط  
لبریز بود .  
در گلدان روز  
شب را میکاشتند  
و ما خسته و خاک آلود  
رفتیم  
تا حماسه‌ی جنگلهای پائیز را  
رسالت کنیم .  
در خیابانها  
میخانه‌ها  
رسالتمان را  
باسیگار  
دود میکردند .

نفرین میکردند ،  
و آیه‌های زرورقی  
مرثیه منبرها را  
- که با شمعها  
در «شام غریبان» انسان میسوختند -  
برعبای قاری‌ها  
مصلوب میکردند .  
ما از دشتهای آب میرفتیم  
و ماهی‌های کوچکی  
تن هامان را  
می خوردند .  
چادر دست‌ها را  
بر قلب هامان  
حجاب کردیم ،  
تا در جدال سربازهای آبی  
بکارت خود را  
روسیانه  
فراموش نکنند .

شهرام شاهرخشاش



## مرثیه‌ای برای لحظه‌ها

برای هر قطره‌ی آب  
به دریا و هرز آب  
باید لالائی خواند

برای هر کودك  
در هر لحظه‌ی زمان باید  
قصه‌ی عنكبوت فردا گفت

نمایش هر لحظه  
در نهایت ابر  
تن آوری‌گوریست  
در سبزی‌ی هر گیاه

افسوس لحظه‌ها، افسوس  
باید برای درك  
حباب هر لحظه را  
از هوا پر کرد  
گسترده

افسوس لحظه‌ها، افسوس  
در تجسم وحشت  
هر لحظه را  
باید  
قرنی کرد

درخت رشد شکست  
درخت رشد شکست  
و لحظه از تجسم جوانه  
بر ابرگریست

تمام هستی‌ی يك تکه ابر  
برای رشد لحظه  
می میرد

و از تناوب بارش ابرها  
و از تناوب گسترش و انهدام گورها  
شکل مسخره‌ی حیوان و انسان  
قوام می‌گیرد

●  
میان ماندن و رفتن  
تصویر يك لحظه  
سایه میان‌اندازد

سایه‌ی ماندن و رفتن  
لحظه‌ایست  
که با جبر هوا  
تن  
گسترده ست ●

## — نت‌ها اندو گینند —

او میرفت  
در جاده‌های بن بست انبوه،  
او میرفت  
تا از انباشتگی‌ی نت‌های برتاب  
آسوده شود

●  
تنها میان فاصله‌ها بود  
تنها میان استراحت نت‌ها بود  
که حس کرد  
جاده‌ها

انبوه‌اند و  
بن بست

●  
نت‌های گسسته  
نت‌های منتظر پیوندهای زنده،  
همیشه

از سقف بامه‌های گسستگی  
دستها را دراز می‌کردند



## بی آیت

میدهم بدوستم بلانکا

۱

و من علف بودم  
و آرزو و تمنای آفتابم بود  
و التهاب تنم - آیت تکثر اعداد -  
حدیث زمزمه‌هایش را  
به جیغ صامت ماهیها  
می خواند  
و تو نمیگفتی ..  
«فرار مروارید ،  
به مرك توری سیار  
خواهدرفت»  
و فکر بکر من ساده ..  
اصالت لب تو .. لعل  
کمال قد تو .. آزاد  
و شموچشم تو .. قوچ سیاه وحشی  
[کوهی  
و تو لمیدیدی  
کنار نرده‌ی مژگان تو  
- تداعی بیچک -

خزیدم از سر شوق  
در انتظار بارش باور

۲

و تو .. هزار مرتبه بالا  
و من ... در این مضاهف اندوه  
که حس منقبت باد  
نیست  
ذهن ینجره را -  
هزار مرتبه بی آیت

اما دست‌ها همیشه کوتا‌هند

دست‌های کوتاه منتظر  
از آسمان گسترده و خوشحال  
افسرده میشدند  
آبی آسمان

طمع‌های بود  
به درماندگی دست‌ها

در فضای انبوه رفتگان  
چشم او میکاوید  
میرفت

اندوه نت‌ها  
خالی فضای را  
تصدیق میکرد  
يك نت رابط نبود  
يك نت رابط نبود  
دست‌ها .  
همیشه  
کوتا‌هند

او میرفت  
در جاده‌های انبوه  
نت‌های گسسته  
نت‌های منتظر  
دق میکردند  
کبود میشدند  
و سرود همیشگی  
تکرار میافت ،  
«تنها  
راه بازگشت  
آزاد است !»

عدنان غریفی

## سر سختی

۱

### اطراق در شب شنبه

دیشب بیاس پیک طلائی  
در خواب ریزش باران  
- آنهم بصورت بی تردید -  
محوسماع و ضرب ناشیانه‌ی خود بود.

در خیمه‌ی محقر شب بازی .  
من بودم و تو بودی و قاصدها  
همراه فصلشان بسیزی فیروزه  
پستی و نامه‌ای و خبرهائی .

●  
دیشب بیاد تو بودم  
اطراق کرده‌ی شب شنبه  
در آشیان آشیانه‌ترین ساغر  
قلیم

گواه آنهمه بیداری  
پستی و نامه‌ای و خبرهائی .

●  
آه‌ای ستاره‌ی ناهموار

م - مؤید

باضیق بیکران‌هی افسوس . .  
در خانه‌ها ، خبری نیست  
از عصمت کلام اوستا  
از آیه‌های گرم مزامیر  
در غرقه‌های غرق بطوبت  
پاها ، اسیر و برده‌ی دردند  
خفاشها ، رفیق پنجه‌ی تاریکی .

۲

با عفت و خلوص نیت هرجائی  
من بی خیال صحبت اصحاب  
بستان ویژه‌ی بخت النصرم  
یا چکمه‌ام ، بیای زنی خوش‌چشم  
در کوچه‌های آفتاب‌بری قرناطه  
یا کوره راه سنگی‌ی شاه‌نشینی<sup>۱</sup> کوهم  
- در غربت غریب دیارم<sup>۲</sup> - تنها

۳

بالحظه‌های کند و پرحرارت احساس ..  
مجبور بار واهی اندوه  
افتادم و بلند شدم ، رفتم  
در عمق حیزت کیلاسم ،  
. . . تا حالات کاذب  
اندام دودشده‌ی سیکار

۴

خیران جان سگی‌ی خویشم !

(۱) کوهی با همین نام که لاهیجان  
بر دامنه‌اش قرار دارد

(۲) از شعر بلوف آقای نصرت رحمانی

## ۲ شعر از: م. نوفل

### در سکوت

#### تذکار خاطره‌ها

برای احمد رضا احمدی

۱

کاشیکاری‌های کدر حاشیه‌ی روز می‌خواستند ،  
تا خورشید تو ریستی از مغرب باشد

۲

کاروانی از چنارها در پیاده‌رو سایه‌ها را توجیه می‌کرد  
و ما هر دو می‌دانستیم که مرغ پنجره هر صبح بیرواز در می‌آید  
و در التقای دولخته در پنجره  
شب خلاصه می‌شود  
وما با مرغی دست‌آموز پنجره را به قفس شب می‌گشودیم

۳

در کوچه‌ها :

- تیره‌های جمله‌ی شهر پرهیا هو -

قدم‌زدن را بخواش بی‌بولی ترجیح می‌دادیم  
و می‌دانستیم که آجرها در خود خشت‌هایی می‌شدند  
و خشت‌ها فولکور روستائی که بیلاق احساسمان بود

## ۴

در صفای ترد شب باران  
می دیدیم که رگهامان باعشار می رفتند  
(رگهای تن من  
• رگهای تن تو) :

- ممیز اعداد تنهامان

## ۵

و کوچه‌ها از شکر بوسه‌ی هر خیابان خم می شدند  
و پنجره‌های «روزنامه‌ای» شمر بودند  
و پنجره‌های بسته زمستان را توجیه می کردند

## ۶

در غروب کاهگلی یك روز معتاد

و در عصر :

- عصاره‌ی يك روز

## ۷

در يك غروب :

- تقطیر کبود ، آبی‌ها

شب پره‌ها

همه‌ی شب پره‌ها

در ازدحام مبارك سایه‌ها

از ما بینائی می‌خواستند  
و در غروب گاهگلی ی یک روزمعتاد  
که در خمار تاریکی فرو می‌رفت  
لبهامان بیناتر از چشمهامان بود  
و شب‌پره‌ها  
بدیوار دپلاستیکی، ی شب سر می‌زدند  
تا ما را رهنمون باشند باغاز شبگردی‌ها



و برگشت جریان تمام آب‌ها  
به آبرفتی که یادگار دریای چشمان توست  
و برگشت جریان تمام آب‌ها  
به گونه‌هایت  
واشکی در رثای دوست داشتنی، که هیچکس جرأت فهمیدنش  
[را ندارد]



و در چهار راه‌ها:  
- مطلع و مقطع قصیده‌ی خیابانها -  
رویش سه گل :  
سبز .  
سرخ  
زرد

برای سواران  
نه ماکه پیاده بودیم

## ۱۰

از خلوت سرد کوجه‌های باران  
تادعوت منطقه‌ی معتدله‌ی «تریائی» که نامش را نمی‌دانستیم ،  
به عروسی بارانها  
بحجله‌ی مات شیشه  
• شیشه‌ای که مرز بین میزما تاخیابان بود  
تا باران بود

## ۱۱

در سکوت :  
• - فسیل ترد لحظه‌ها -  
ودر انزوا با اشیاء حجیم تنهائی  
همراه با تکرار تذکار خاطرهما  
در عرفانی بودیم  
در عرفانی می‌سوختیم  
که تمام رواق‌ها و گلدسته‌ها را  
بزیارت لك لك‌های خرافی می‌خواند  
وما را به ضیافت بی‌ریای شاه‌پرکها می‌برد

## ۱۲

در سطح زلال تمام آبهای باران  
که در انحناى خیابانها تجمع کرده بودند  
تصویر تیرهای سیمانی  
با چراغها، با ثنونها  
که تفرج ما را کامل می‌کردند

## ۱۳

در گرگ و میش  
دوچشم سیاه يك كودك ولگرد  
که شب را می‌خواست بما تحمیل کند  
و درخشش خیابانها  
در زیر نور خفیف: صبح کاذب

## ۱۴

و سواری های الکلی  
یادگار شب زنده‌داری‌ها  
و احساس رجعتی در ما به دریای تتیس<sup>۱</sup>  
و عودت لك لك‌های خرافی  
از اقصای عرفان  
و پرواز مرغ پنجره  
و نور بنفش چراغ‌خوابی که روی دیوار آب شده بود.

## م. نوفل

۱- در دوران اول و دوم زمین‌شناسی بجای ایران کنونی  
و قسمتی از آسیای غربی دریای تتیس وجود داشته است .



## از ستون فقرات يك بسرك

۱

تا بتوان بماهیت شبروی ماه پی برد  
باید فصلی از رمان شب را خواند

۲

من : م - ن  
ی و  
م ف  
ل

می‌دیدم که از کوچی رگهای يك گیاه هرزه بهار اسباب‌کشی میکرد

۳

تا من توی اطاق بژ رنگ  
تنهایی‌کدرم را درجاسیگاری سفالی مدفون کنم  
تا من پنجره را ببندم،  
شب کسوفی است برای خورشیدی گچی: - که یادگاری ذوق بچه‌هاست  
بروی آسفالت کوچه-

۴

جمعه‌ی این پنجره‌های بوی زستان میدهد

۵

من تمام شکوفه‌ها را، در مقابل بادها بیمه کرده‌ام تا بهار را با سکان برده باشم

۶

وزمانی هست که شماطهی خودنویس بی‌جوهرم  
صبح را با سفیدی اعلام می‌کند

۷

تا پرندگان الیف  
آب را با سنگریزه اشتباه کنند  
تمام کاریزها خواب خشک شدن را دیده‌اند

۸

در کنار این آبگیر، با تشنت افکار آبها،  
وبادی که مرالمس می‌کند، تا آسیاب خاطره‌های ترا بگردش در آورد، سرگرمم

۹

تا واژه‌های شعر من بذر دامن تو باشد  
با گاو آهن  
صفحات مجله‌ی آفتاب را شخم بزن

۱۰

کوچه مسئول یادگاری‌های ما نیست

و ما نمی‌توانیم بگوئیم که دیگر دیوارها را کاهگل نکنند

## ۱۱

پنجره پنجره

پنجره پنجره

از جمعه‌ی این پنجره‌ها بوی زمستان می‌آید

بوی زمستان: تعطیل موسمی پنجرها

بوی دود، بوی نفت، درشنبه‌ی بخاری‌ها

## ۱۲

و ما : م - ا

ح ت

س و

ن ش

ا

رعشه‌ی بهار را برستون فقرات يك برك خمار از پاییز حس می‌کنیم

## ۱۳

اینجا هرکاج - مرده ريك جاودانه‌ی بهار -

مسیح را در هبوط برف، بمعراج سبز بهار می‌کشاند

## ۱۴

هر شب وقتی من و «اتوشا» از سینما برمیگردیم، پاسبان شب، تنهایی را  
[باسوت می‌زند]

۱۵

وقتی از کوتاهی سیکارم شعله‌ی کبریت با لبم نجوا می‌کند، من دود خواب  
[را می‌بلم]

۱۶

در بیمارستان پائیز  
جوانه‌های مدرسه‌ای بهار بستری هستند

۱۷

انتهای دوستی رأ به عشق می‌افزایم  
تا همه چیز و همه کس  
حتی چمن سبز گلدسته‌ها و روان‌ها  
از مشرق شعرم  
وزش نسیم عرفان را لمس کنند.

سازمان انتشارات طرفه منتشر کرده است

صندلی‌ها

اثر اوژن ایونسکو ترجمه‌ی بهمن محمص

# بخش سوم

## ۱۰ شعر از عظیم خلیلی

### باید بود

برای م. آزاد

مثل پرنده‌ای که می‌خواند  
برساقه‌های پرنه‌ی زمستان  
باید نشست و غربانه گریست

مثل برگی که باد از آنسوی خیابان  
باسارت می‌برد  
برگی باید بود

مثل يك پنجره در وسعت شب باید بود  
مثل تنها عا بری که از خلوت کوچه‌ها  
می‌گذرد

مثل يك پرنده باید خواند  
مثل بادها باید رفت.

### اوج

من به اوج می‌اندیشم  
به اوج خون

در صراحت قیام  
شما که اینچنین

آرام در ایام البیض

نشسته‌اید

من از قوم فردايم

باضربتی مکرر

در ازدحام جاری

نشسته بر پلکان زمان

و به همه می‌اندیشم.

### لحظه

اکنون ضربان کند تاریخ را  
مثل عقربه‌ی ساعتی در دست می‌گیرم  
و در مسیر باد قرار میدهم  
تا تمامی انسان‌ها  
آغاز را برخلود جاده‌ها بخوانند.

### زمنه

تمامی رگ‌های تنم  
سرچشمه‌ایست چو شان  
جاری در دشتی منقلب.

اینک ترا

بدشت خونین می‌سپارم

تا چشمه‌ها جاری گردد.

## تصرف کبود

## در مغرب پاك

برای صفدر تقی‌زاده و روزآشنائی

از شکسته‌گان لنگر  
تا کف‌های سبز ساحل  
(در جلگه‌ی دریا)

تازیانه‌های امواج  
بر مدار رنگین  
رها  
غریبانه بود

از عبور زورق منرب درسگردریا  
تنهائی پارو  
از طغیان غروب بود  
آرام  
- انسان بود -

رفتند  
در مه‌ای سنگین  
ستر آسمان

از سپیده‌ی ابر  
- تنها زورق بود -  
بر بام‌های ساحل  
طبل خشونت

- بیمار شب -  
و خورشید دردناک و خواب‌آلود  
هر اس‌آفتاب آب شده در ساحل ●

در ویرانه‌های سبز  
سکوت را تصرف می‌کنم،  
حمله می‌کنم  
به باد و به خورشید،  
تصرف می‌کنم

تمامی ریشه‌های عقیم را  
تا از بطن وحشت بگذرند.

انزوا را نقب می‌زنم  
در گستره‌ی خاک پلید،  
ستایش می‌کنم عصیان برگ را  
و غربت را در قایقی می‌گذارم.

من اضطراب را محو می‌کنم  
به باد سالمی می‌اندیشم  
که همه‌ی بردوش دارد  
می‌ترسم از سکوت  
سرمشارم از غریو

می‌فوشم  
در غبار خون، در سیاهرگ ساکت  
نفرت را

من تصرف‌گاه تمامی‌ها هستم ●

## بر بستر باد

بانگ طلوع در تکدر فلک  
جماعت ترسان را  
جاودانه بشارت میداد  
خیل کوکیان در نهایت ظلمت  
عمق امتداد باران را  
تسخیر میکرد

اینک  
ای تکامل غربت  
مارا در مسیر اعتکاف رهبری کن ●

از کرانه‌های منحنی کوهستان  
در ارتفاع عصمت سوگووار  
با کاروان جدال می‌آمدم.  
انبوه مسافران خسته  
در کجاوه‌های غروب  
سرود تکریم دشت را،  
با حلول پیکر خورشید  
می‌خواندند.

## و شب و روز ...

برای مهربانم حسین جنت

شب از جنبش پر بود ،  
روز باد منقلب را درك ميكرد ،  
سير سكوت روانه‌ی دشت ميشد  
تنها ترا كم اجسام  
- اجسام قادر -

همه را دريافت ميكرد  
و بر كه ها لبريز انبوهي استخوان  
[سپيد]

شهر در تشنج

شهر سرخ

عريان

لخته لخته

ميريخت

دودسيال، لخته هارا آموخت

شب از جنبش لبريز بود

و روز از طراوت

- طراوت سرخ - ،

و آدميان گرفتار رعد ،

و رگهاي مذايشان

در جوشان شب حل ميشد

سرانجام شب و روزيكي شد

و آدميان در باد منقلب شتافتند

تا پرتگاه ،

تا سقوط .

تو نگاه کن  
سرزمین بی‌کران ارغوانی را  
خون می‌چکد  
در چهار سوی افق

خون سبز  
خون زرد ،  
خون منجمد.

نگاه کن  
فزیادهای خالی را  
فزیادهای بدایت را  
نوسرانجام خواهی شکست  
درپاکترین روز شهادت.

دست من مشعل سرخیست

دست من میگوید

حرکت کن ،

در مسیر سرخ بی‌پایان

- وحشت امشب گسترده‌تر است ،

خورشید خونین میگوید .

می‌باشد نور نفرت

بر چهره‌ی زندگان

آنگاه دست من

در آستانه‌ی انفجار

در آستانه‌ی طلوع .

## ضربه‌ای در بعد شب

برك سرخی

که از باغ‌های هجرت می‌آمد

عود می‌گردد در خون انسانی

در نبض وسیع روز

خون می‌چکد از رگ‌های سبز رهگذری

دوستالم می‌آمدند

با رکاب‌های خونین

## دستم عاصیست

برای الف . ن . پیام

دست من ، سکوت لحظه‌ها را میکوبد

دست من سرود آغاز میخواند

رودخانه‌ی خون جاریست

در بطن هزاران کودک .

از رودهای عربان و غریب

از رودهای مشوش

صدای موج های بلند می آید!

صدای کف های بیدریغ

که یا برگ های سرخ میرفتند در باغ هجرت»

«در پارکگاه بی نهایت خلسه بودم

که غربت پرتاب شد، تا مرزهای غرابت»

تا خرابه های استوائی ضجرت

با وضوح کسوف می آمدم

شب مرتعش میشد

شب ضربه های سنگین خود را،

بر فرق نیرنگستان می کوبید.

هجوم صفیر میکشید

هجوم سرخ صفیر میکشید

در اندام لخت روز،

در زاویه های دیدار.

## خانه های بلند

## وبی بازگشت

از خانه های بلند

و

بی بازگشت می آمدم

به هنگامیکه

جنینی سپید

در آستان زندگیم

بود.

فصلی که من می آمدم فصلی عقیم بود

که در کنارم گام بر میداشت

ستایشگرانه

گفتم

چه خوابهای بلندی

در انتظار ماست.

از عمیق ترین

شن زارهای داغ

نطفه های برهنه

مرا می خواندند

و باد تماشاگر این قیامت بردا

از بیدهای همه گری پرسیدم

چه حکایت نیلی رنگی

سالهاست

که

از تاکهای خموش

سکوت منعکس است

در آستانه ی پائین

کدامین پرنده سفر میکند؟

کدامین شب

باید

گذشت از قبیله ی اشباح؟

از

جوارخانه هانان

چه خونهای سیاهی عبور میکرد.

چگونه می توان

شمری گفت

در میان این سوگواران سکوت

من خیالم

مثل برگی آشنا با باد است

ای تصویرهای

خیس و خونین!

هرسال با نصف زندگی

در خلوت سرائی ره می شوم





## سازمان اسرار طرفه

این کتاب های شعرا منتشر  
کرده است:

- ۱ - آه ... بیابان - مجموعه‌ی شعر -  
م. ع. سپانلو
- ۲ - روزنامه‌ی شیشه‌ای - مجموعه‌ی شعر -  
احمد رضا احمدی
- ۳ - چهار کوارتت - ت. س. الیوت  
ترجمه‌ی مهرداد صمدی
- ۴ - وادی‌ی شاهپرک‌ها - مجموعه‌ی شعر -  
سیروس آتابای بدوزبان (فارسی و آلمانی)
- ۵ - منظومه‌ی خاک - م. ع. سپانلو  
و منتشر خواهد کرد:
- ۶ - اطاق‌های در بسته - مجموعه‌ی شعر -  
الف. ن. پیام
- ۷ - با مردم شب - مجموعه‌ی شعر -  
الف. ن. پیام

از درگاه

خاک می‌خواهم

که تنها ابرها بر من حکومت کنند  
نه بارانهای سرخ و مکرر  
چه هراس ناآشنائی  
از کرانه‌ی باد میگذشت

تو میدانی؟

این رودی که در اندیشه‌ی بادی هست  
چسان  
از دامنه‌ی

وحشت عبور خواهد کرد؟

از خانه‌های بلند و بی بازگشت

تفهمردی فاتح این ابدیت جاری بوه  
تنها در این انفجار

کسی فریاد می‌زد

کسی صداقت می‌خواست

من شعله‌آسا

از

«بیت المقدس»

باز می‌گشتم

در ربه‌های زمان گم میشدم

- تو میدانی

با چه

بخشی

فاتح این دره‌ی سرخ شدم؟

آ.

من با ذهن تمامی پرندگان آشنایم  
من از خانه‌های سکوت و بی بازگشت می‌آیم.

---

## ۵ شعر از هوتن نجات

---

---

### ردیف چشم‌ها

---

به محمد رضا جزایری

بهنگامیکه تردید فقط يك شك ساده نیست  
کدامین کس باید آئینه‌ها را از تطاول دیدار بیرون کشد  
کدام ترانه چکه چکه خشم را از ارضاء میکند  
کدام یأس  
از کدامین سر زمین  
راه‌ها را هیچ می‌پندارد؟

۱

جمع مسافران در کلیسا  
- غبارهایی به شفاعت مصلوب -  
و تردید اینکه گناهان خلوت گزیده‌اند  
اشک را از چشم جدا میکنند  
آنگاه همه علت جدایی را خواهند پرسید؟

۲

در موزه‌ها که خاطره‌ها را بسته‌بندی کرده‌اند  
کدامین انسان می‌تواند کمال را بر کاغذ پهن کند  
و این یادگار که را آخرین خواهد شناخت؟

### ۳

این پریشانی که فقط يك چین ساده نیست  
تذکر را در صورت مسیح  
که نورهای مزاحم بر آن روئیده‌اند  
می‌باشد  
و آنگاه انسان خانه را با تصویرهای مصلوب در ذهنش کوچک می‌شمارد.

### ۴

بهنگامی که تقویت اندیشه  
صداهای پروانه وار را ناشناخته میگیرد...●

---

## ادامه‌ی شب

---

به سعید عریان

خیال زینت نمی‌پذیرد  
و تنهایی پاسدار جریان کائنات است  
تنها بودم و پاسدار همه‌ی خاطرات بی‌شائبه‌ی نگهدارمن  
از گذشته برخاستم و شب چشمانم را پوشانده بود  
از برج‌ها که پاسدار قرون بودند گذشتم و شب در برج ادامه داشت  
شب در چشمانم بود و روز ناتوان تنها به خورشیدی اکتفا میکرد  
با شب وصلت کردم که برج‌ها، چشم‌ها، و میزها را پاسدار یگانه بود.

گذشته از اطرافم تابید و نامانوس مسکن پذیرفت  
روز در تصویرم ادامه داشت  
و شب در تصویر پدرم شیارها میزد.

از شب بیرون نمیروم  
شب که حقیقت در آن رسوب می‌کند.

کدامین رسول گفت که دریا پاسدار روز است ؟  
- این روز که تابنده‌گی را در دریا پخش کرده-  
شب رنج‌های همه‌ی اشیاء را بیرون کشیده است  
و خیال تنهایی‌ی من در لباس خنیاگران پدیدار خواهد شد .  
هو تن نجات

---

## حکاک‌ی

---

هر شب ستاره‌ها میان خاطره‌های ناب  
می‌ریزند

و چشم

همزمان با شب

سوسو می‌زند.

بهنگامی که ذردها

غروب را نمیشناسند

شب سرزده‌وارد میشود.

ابر می‌آید

رازها را می‌گیرد

نمیتوان افسوس را در قلب شب حک کرد

نمیتوان از دفترهای باز دیده شده دیدار کرد

و قفل‌ها

فقط با نهائی ساعت

گشوده می‌شوند.

میتوان خاطره‌ها را و قصر پنداشت

و خشم را

در چشم های مجهول

پیاده کرد

میتوان دفتر را به ساعت سپرد

میتوان شب را

لابلای موج

پس زد

و در خاطره های مصلوب دوید و

مجهولات را بیرون کشید .

---

## عابری در نور

---

به: الف. ن. پیام

از خانه‌ای رهسپار شدیم که اندیشه‌های ما را بافته و تحویل خورشید داده بود  
باد در مشایعت شاخه‌ها گیسوانمان را با غبارهای پیشانی تنها گذاشت  
زنان چادری در قرص نور بودند  
از خیابان های طویل ، نور خورشید را در آینه برانداز کردیم

کلمات فشرده ، صفحات را به انزواکشانده بود  
هیچ چراغی سکوت را از تن هامان خارج نکرد  
من و تو تنها در لابلای مشایعت حروف، قلب هامان را از خاطرات رها ساختیم  
و سلام تنها نشانه‌ی رهایی از پندارهای نامشکوف نبود  
و خاطرات مرده، من و تو را در خیال عصاره‌ها میکشاندند.  
کنار رود که چشم هامان را شفاف میکرد

نشستیم و خاطر اتمان آب را شکنجه میداد  
آنروز من و تو در خنده‌ها بمکان مجهولی رسیدیم که در آن حرکت را  
[آموخته‌ها اما هنوز ارضاء نشده بودیم.  
هنگام که با زنگک های شب، جدایی را به رسالت رساندیم مستی خاك فشرده  
[مارا تا حرف فرو برد و خواب را در چشم هامان پهن کرد.

## ۲

دست‌هایم نقش آب را بهم زد  
تصویر درخت‌ها و برف‌های پوسیده بردست‌هایم حاك شد  
باران در دریا نقش‌ها را زایل میکرد  
و درختان سایه‌های نامناسب‌شان را با غبارها تنها گذاشته بودند.

در اطاق ، بردیوار میخکوب سایه‌ای جوانه می‌زد  
چشمانم از تواضع نور می‌گذشت  
و بر قلبم اشعه‌ای مجهول به انزوا کشیده میشد  
روز را شناختم  
و بر لکه‌های آئینه پرواز دادم  
دست‌هایم را در سقوط خط‌آفتاب رها کردم  
آفتاب قرار نمی‌گرفت و من  
به تماشای روز  
خواب را درون بستر ناشناسم رها کرده بودم

در دهلیزهای محروم که با شب خلوت کرده بودند ساعت برای آنها تنهایی  
[را آورده بود بی سوزش خورشید زنجیری بستیم تا از درد

دهلیزها که می خواستند خود را نابود سازند بکاهیم .

با دهلیزهای منزوی که یادگارهایشان پوسیده است تنها نشستیم  
مرداب خود را تکاند و ما دیدیم که خورشید لای علف های مرداب تکان  
[می خورد

از تواضع مرداب در شگفت ماندیم که روزی رود بود  
مسافران که رود لای کتابشان پهن شده بود به تصویرش شک بردند  
از آغاز ساحل ما بودیم که در ماسه های سرخ می چرخیدیم  
وساحل بر آب پهن خون خورشید را جوازه میزد.  
تنها یک خورشید آسمان را می سازد تا همه چیز را رها کند  
ما هستیم که لکه ها را در ناشناسی جنگل می پاشیم  
و از تواضع بیابان بیرون نمیرویم  
و بیابان در خواب هامان بخش میشود.

به هنگامی که ابرها در لای آسمان دور دست بر مزارع سلام می دهند  
ما هستیم که با سرافکنندگی تصویر بیابان را بر چشم های گوشه گیرمان جوازه  
[می زنیم که شرم هامان ذوب می شوند و با آفتاب وصلت می کنند.  
هنگامی که در ظلم فرو می رویم بیابانها از جدارهای کتاب در صورت  
[فضای شوق انگیزرها می هوند

به هنگامی که دست هامان لذت هارا در دو ساعت می پیچانند هیچکس برای  
[ما رفیقان جدا از هم نخلی را تکیه نداد، که قلب هامان تنها نپوسند  
هیچکس برای ما آفتاب زدگان اشگی را بر موج جوازه نزد

بار دیگر دریا در عرصه‌ی صحرای ناشناس پیچ و تاب فاصله‌دار رامی‌آغازد  
 بار دیگر دریا بر صحرای ناشناس پرواز می‌کند  
 بار دیگر درخت‌ها از ما فاصله میگیرند و مرداب‌ها درون اشک‌ها مان  
 [پهن می‌شوند  
 به‌خانه می‌آییم و کومه‌ها و صحراهای تصویر میان عمرها مان می‌تازند  
 به‌هنگامی که بار دیگر چشمها مان ارواح مضطرب رامجروح می‌بینند  
 فصل‌ها را از بیابان و صحرا می‌شناسیم و جمعه‌ها را در لای جنگل ناشناس  
 [می‌باشیم :  
 وقتی که طول سایه‌مان در عمق نور نشسته ، در قطار می‌پوسیم  
 حروف شناخته شده بر تصویرهای ناشناس سایه می‌افکنند  
 سایه‌ها از تصویرها مان می‌گذرند  
 و قطارها و قطارها که جانشین مرداب می‌شوند.

## بیاد بعد از ظهرهای آفتاب

به : محمدرضا جزایری

۱

به هنگامی که برگریزان را باد انکار می‌کند  
 به هنگامی که آب از تصویر دیوار بیرون می‌رود ،  
 انسان تصویر درخت را در تنهایی دیوار خاکی می‌رویاند  
 خاکی به آرزوی درختها  
 از لای شیشه‌ها  
 درخت را تماشا می‌کند  
 و گیاهان را با ارتعاش خود آنها می‌گذارد.



## ۲

انسان سرودها را بر کاغذ می‌گستراند  
به تماشای روز میرود  
و در آب‌ها خمیازه را باقی می‌گذارد.

انسان با سنگ‌هایی که لحظات را درک نمی‌کنند تنها می‌شود  
و به موج‌که در حال شنا کردن است رشک می‌برد  
در آب بیدار می‌شود  
به صمیمیت آب رشک می‌برد  
می‌بیند  
دیوارها آب را از خاطر می‌زدایند،  
دیوارها آب را  
برای ذخیره می‌بندیند .

انسان رحمت را با آب تقسیم می‌کند  
انسان با خواندن اندیشه‌های آب تجربه می‌یابد  
و درخت را در تنهایی‌ی آب باقی می‌گذارد.

## ۳

صمیمت آب را  
درخت انکار نمی‌کند  
انسان در آب  
به تاریکی‌ی سرنوشت سنگ ایمان می‌آورد  
زنها چشمه‌ها را در راز خود آزاد می‌گذارند  
انسان از چرخهای موج پیاده می‌شود  
و در مرز آب  
به زندان سنگ‌ها روی می‌آورد .

## ۴

باز می‌شویم  
از چوبهای جنگل پذیر  
انکار را پاك می‌کنیم  
به خانه می‌نشینم  
جنگل را تنها می‌گذاریم  
بیابان را از تصویرش می‌شناسیم  
و در جنگل خاکها را  
در چوبهای فراموشکاره به‌زنجیر می‌بندیم  
از بیابان قدم هامان را باز می‌گیریم  
از موج می‌آغازیم  
که اندیشه‌هایش را می‌بافد.

## ۵

انسان لحظه‌های جوانی را به قرن تکیه می‌دهد  
انسان با برادرش به مشایعت آب، خاک را درسینی می‌گذارد  
و خود میرود تا اشتیاق آب و خاک را بشنود  
که آب خاک را بپذیرد  
و با تکان دادن اندامش  
تنهایی را فراموش کند.

## ۶

در اطاق نشستم که آسمان از من جدا بماند و در شیشه ادامه داشته باشد  
به ساده‌گی اطاق فرو رفتم که در من خلاصه شده بود  
آنگاه آسمان صدها را به وقتی دیگری باز می‌گذارد تا تجربه کند  
و من در سایه‌ام تجزیه خواهم شد.



شب از ستاره بیرون آمد ، و به باد تکیه داد  
شب در پائیز توقف کرد و سایه‌ها را برید  
و ما در تصویرمان لبریز شدیم .

از آغاز پله نورها برگریزان باد را اطلاع می‌دهند  
من از باد باز می‌گردم و خورشید را از تصویرم پاك میکنم  
باد نورها را می‌گیرد و در شاخه‌های درختی که پاسدار دیوار است می‌افشاند  
من از حباب خورشید بیرون آمده‌ام  
دوار هوا در بخاری شعله‌ها را از بردوت میرهاند  
رهائی من از ساحل شروع میشود که باد در اندامش ذخیره است  
خورشید در ساحل ادامه دارد  
و ساحل از ستارگان می‌پرهیزد.

مقابل سرسام تنهایی

روز که از دریا بازگشته است ما را به خورشید جوانه می‌زند  
میتوانیم از تمتع خورشید بازگردیم و چراغی را پاسدار لحظاتمان کنیم .  
ما از دریای خاطره بیرون می‌رویم و خیالمان با صدق‌ها آغشته میشود  
این چراغ است که شب را در چشم هامان می‌باشد.



خیال پاسدارم بود

صبح در پنجره جریان داشت و پنجره به مشایعت خورشید رفته بود  
چشمان من گذشته را در صبح رها می‌کرد  
قطب در آنسوی برودت روز در تصویری شکسته معلق بود

باد می‌آمد و تصویر برف را می‌شکست و اعتماد دریاچه را می‌برد  
 قایق‌ها در ساحل بودند و در خیال دریاچه ادامه داشتند  
 ساحل در دریاچه نشسته بود و چشمانم غروب را پاسدار بود  
 غروب در دریا تجزیه میشد  
 من از شهرها که پاسدار دود بودند گذشتم و دودهای ناشناس، شهر را حلق-  
 [آویز کرده بودند  
 و ستاره از شهر گذشته بود.

در تصویر معلق خورشید تردید کردم و شب را در دریاچه پاشیدم  
 من از دهکده‌های بیگانه شروع کردم و شهر تا پیچ تپه‌ها منشیایتم کرد.

## ۹

برای آسوده بودن من از بندرهای سرزده لبریز می‌شوم  
 به هنگامی که قایق در بندر ادامه دارد  
 کدام بندر تنها در غروب چشم فرو خواهد مرد؟

در پایتخت هفته‌ها  
 جنگل روح را از وحشت لبریز ساخته است  
 من در لحظات رسوب میکنم و باد بشکوک کسه در عمرم پهن است تنم را  
 [چین می‌دهد.  
 شب‌ها در جمعه فرو می‌روند و نادیدنی‌ی تردید را در نمان بخش می‌کنند  
 تنها يك برج کاغذی مرا پاسداری می‌کند  
 من از صداها بر می‌آردم و رنج در آهم خلاصه می‌شود  
 و جنگل روی چشمانم تقریحی‌ام رسوب کرده است

## ۱۰

بکلاس سکوت پذیر که وارد شدم  
 رؤیا از اندامم لبریز شد

بید بیدار عطرهای آفتاب  
که بخاران در من و تو بیگانه بود  
هیچ شبی در باران برخواست  
بیاد فضاوردان فلزی  
حسرت من و تو را دورگرد.

## ۱۱

پنجره در شب من و تو راهی شد  
چونان سازی لرکیده  
خود را در سبزیهای خیابانی صلا دادم  
بیاد روزهای جاری که چشم هامان را بیگانه بودند  
اینک ، پنجره را بازکن  
تا خیالم  
تورا از میلاد اطاق بیرون برد.

## ۱۲

سکوت من و تو را جاری ساخت  
دریا در من میبارید  
و سکوت با ماهیان خلوت کرده بود  
تصویرها. این بخشندگان صراحت که از گذشته تا به من، تاب خطوط روز را  
[شکسته بودند، از یاد بود مضرس قلبم تنها گذشتند  
من در باران بودم  
تصویرهای برگشته از پشیمانی در طول یک ورق مات از دفترم زندانی  
[گذشته‌ی بی رونق اند

## ۱۳

سکوت ما را شناخته بود  
از دریاچه‌های مراقب که باد را احساس کرده بودند گذشتیم  
کدام حرمت ما را از پیوند رها کرد ؟

دست در شب فرو بردم  
دریا در چشمانم ظاهر شد  
وباد تو را بمن رسانید.

## ۱۴

سکوت در دریا جاوه‌انه میزیست .  
این دریا که با همه وصلت کرده  
چگونه خاطره‌ی همی تصویرها را نگهداراست؟  
فلق ، از انتظار لبریز شد  
چشمم روبسوی پل‌های بی‌شکنجه که تظاول باد را شکسته بودند چین خورد  
و شب از تصویر هامان بلند شد.

کدام رسالت آخرین رسالت بود؟  
که رسالت شب در ما تصویرها را با پیکارهای سست همراه ساخت.

## ۱۵

در جدایی من و تو ، چهره هامان را شب از باد گرفت  
شب که با سیاهی خود خطوط برف‌ها را خاموش کرده بود اعصاب باریک  
[زادر اضطراب رها کرده  
اما پایان شب بود که دیوارها و فصل را بمارساند.

سورتمه‌ها قطب را از روز بیرون بردند  
من برای برف ، کشتی‌ها و دریاها را در خطوط خاطراتم فرو بردم  
[شب پشیمانی‌ام در یخ پاسدار بود

## ۱۶

من از درخت‌ها که اجدادم در یک روز نشانده بودند گذشتم  
و گلدان خالی که تمام خاطره‌ها را از سایه شناخته بود، در قلبم رنگ می‌یافت .

## ۱۷

تا شب در طول يك ستاره تمام شود  
چگونه قطب را برف بگردش میبرد ؟  
آه ، آری باید صدامان را از فضا بازگیریم .

## ۱۸

من از چوب کبریت شب را می‌شناسم  
در دهلیزهای مرطوب ، شب جریان دارد  
من از چراغ‌ها شروع می‌کنم  
از چراغ هاگه در روز ناشناسند .

از کودکی‌ام جز بندری بیاد ندارم که مرا نگاهدار اکنون بود  
جز سواحل بسته  
جز حباب‌های صابون که در من پخش بود  
جز نست يك حوض در چشمان مردم .

## ۱۹

صدای يك مرد ، در لابلای سبزه‌های مسکونی زمین که در آواز خاطرات  
[شناور است]

ما را از روز خالی می‌کند  
ما را به چشمانمان می‌شناساند  
صدای فریادهای طفلی ، صدلی را در شناخت يك روز رها می‌کند  
خالی می‌شویم تا خاطره‌ها مان را در طول يك چراغ بگنجانیم .

هر روز ، قضیها ، ما را از کتاب بیرون می‌برند  
قطب را بکدام دیوار مطمئن جوانه زنیم ؟  
از نهرها که شهرها را خالی کرده‌اند شروع می‌کنیم

در بادهای اشاره ، صدای انجماد قلب تو، ساعاتم را در خیره گمی می خشکاند  
- صدای شناخت يك کویر ، که از یاد رفته است .

۲۰

شب در طول يك ورق ، تمام شد  
من از سبدها که شب را خالی کرده اند شروع می کنم  
و صدای چوب های جنگلی ما را به خاطره میرساند  
گل های فرو رفته در حباب يك قصه ! افسوس ..  
پادشاهان قصیده در يك ورق خلوت خفته اند  
وقرن های سوزان در ما باز می گردند.

۲۱

آه ، کدام لبریزی انتهائی دارد ؟  
اینجا ، همیشه توهمتی که در را بروی من می گشائی .



# بخش چهارم

## از دوستان دور و نزدیک

\* آقای ایرج جهانگیری از مرند می‌نویسند:

جزوی ۳ و ۴ را کامل مطالعه کردم و از این‌ها خوش آمد:

منصور اوجبی در «از روزهای مشتاقی» اش نیم موفق آنهم جمماً در ۵ - ۶ مصرع «جستجوی مهدی تقوی بمقیده من عالی، حسن شهری خوب، سیروس مشفق در سخنی از وحشت گنجشگان است» واقماً خوب و موفق. فریدون معمار هم خوب ولی بسیار متأثر از دیگران و بسیار تر ا تکرار رری! «روی بدیوار» هم‌ما تاحدی اصیل (اگر واقماً نخواستہ تقلید و آرتیست بازی بکند) با حساب اینکه: اگر اینطور ادامه بدهد، باید منتظر روزی باشیم که «صیان‌ها» و «اسیر» بودن‌ها و «دیوار» هایش را بالکل دور بریزیم و شاهد تولدی دیگرش باشیم...! البته من و شما جرو بحثی نداریم، چون شما قبلاً گفته‌اید «خود من هم همه شعرهای جزوه‌ی شعر را نمی‌پسندم» یا «خوشم نمی‌آید» یا «دوست ندارم» - اما باین مطلب باید خوب توجه داشت:

- در هنر و همه‌ی اجزاء آن، بخصوص هنر شاعری و گویندگی، باید از یک تجربه‌ی عیب اجتماعی برخوردار بود. باید همه‌ی دردها، رنجها، ستمها، ناکامی‌ها، نامرادهمه، سرگشنگی‌ها، شکنجه‌ها، شکست‌ها و امیدها، موفقیت‌ها و خوشی‌ها و کامیابی‌ها را دید و درک و لمس و احساس کرد. بعد سخن گفت. چه سود آنکه پرواز کبوتران - همه - سده‌تر (و بزبانی ناساده‌تر!) آنکه کبوتر بازی نکرده و هرگز در «حصار» - حصار - روه‌ی حصین نبوده باسخنی از کبوتر و برج و بارویاد کند؟

حرف‌ها مضرب را لفت بدهم چون پیاد می‌آورم که در مقدمه‌ی جزوه‌ی ۳ و ۴ گفته‌ای: «... خوب کنار بد (یا بد کنار خوب) بنشیند» که آینده‌میداند که ماندنی است و که رفتنی و... قبول می‌کنم جزوه‌ی شعر، پهنه‌ای ست بسا همه‌ی وسع و توانش برای همه‌ی آن‌ها که حرفی دارند و ایده‌ای و سخنی و درب آهنین مجلات هرگز برایشان باز نمیشود و جبهه‌ها باز شود...

افاضات جناب اصلانی را هم در جزوه‌ی ۶ خواندم . من جداً خیال نداشتم اصلاً در مورد ایشان حرفی بشما بزنم ، ولی دیدم نمیشود آنها را خواند و هیچ نگفت که گفتن اثری دارد و نگفتن نه! شاعر فرمود :

از خامی دیگه است که در جوش و خروش است  
چون پخته شد و لذت دم یافت خموش است .

این از اینش ؛ اما من نفهمیدم چرا ایشان قداره بدست ، تاریخ ادبیات ما و شعرای عالیقدرمان را هدف قرار داده بودند ؟ جداً بچه حتی ایشان تاریخ ادبیات ما را « کثیف » میدانند ؟ اینجا دوستی دارم که چون میدانم شما حتماً می‌شناسیدش یا خواهید شناخت اسمش را نمی‌آورم فقط می‌گویم (و میدانم شما هم اگر بفهمید کیست تصدیق خواهید کرد) که مردی است صاحب‌نظر در ادبیات فعلی ما و بطور کلی در ادبیات‌ت‌مان . ایشان باعث تشویق و شهرت بسیاری از شعرای نام‌دار و به شهرت رسیده‌ی امروز هستند . بله این بنده خدا تا فرمایشات آقای اصلانی را خواند گفت « این یارو عجب آدمی است ؟ همیشه گفته‌ایم و بالیده‌ایم که اگر هیچ‌چیز نداریم و اگر بجهان چیزی ندادیم آنچنان تاریخ ادبیاتی داریم ، و آنچنان شعرائی تحویل جهان شعر و ادب داده‌ایم ، و جداً این واقعیتی است - آنوقت ایشان بیایند و بهمین سادگی همه را تخطئه کنند ؟ من از شما می‌خواهم از این جناب اصلانی پرسید: آیا شما همه‌ی ادبیات کلاسیک ما را مطالعه کرده‌اید ؟ خمسه‌ی نظامی را تماماً خوانده‌اید ؟ مثنوی معنوی را بدقت مطالعه کرده‌اید - گلستان و بوستان و همه‌ی غزلیات سعدی را با حواس جمع از سر تا ته خوانده‌اید ؟ همه‌ی شاهنامه را خوانده‌اید ؟ همان حافظ را که ادعا کرده‌اید « هر روز چند صفحه می‌خواندم » خوانده و درک کرده‌اید ؟ شده که خیال کنید در لحظه‌ی خواندن شعر حافظ، شما جناب اصلانی مبدل به خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شده‌اید و در قرن هشتم زندگی می‌کنید، در مکان او و در آن سفر روحی او ؟ کارهای عطار را خوانده‌اید ؟ بمعنی این جمله خوب دقت کرده‌اید : « آمدند و کشتند و بردند و سوختند » ؟ خاقانی را می‌فهمید ؟ چرا این‌ها - بله ، اصلاً چرا این‌ها ؟! شما خیام را واقعاً بمفهوم عمیق فهمیده‌اید ؟ جداً میدانید در قیاس من و شما و هزاران جوجه شاعر دیگر خزعبلات باف خیام چه غول بزرگی می‌نماید ؟ چه پهلوانی است ؟ چه عیاری است برای يك اتلکتوئل امروزی ... ؟ آوخ که اینقدر از دست این اصلانی ناراحت‌م که حال بیش از این نوشتن را ندارم، فقط یک‌کاش يك در هزار آنچه را که آنها کردند و گذاشتند

ما میکردیم و میگذاشتیم... آخر بایشان بگوئید جان من ، عمر من ، عزیز دلم ، برادرم ، هموطنم ، همدینم و هزار چیز دیگرم توقف عبید زاکان، رند رندان جهان و دلفینه سرای قرن سکوت، را خوب مطالعه کن برای هزاربشتت بس است ، بله فقط عبید ، آنوقت ببین آیا کار ادبیات ما فقط شاهد بازی بوده و فتح نامه و تمزیه نامه نویسی، یا استفاده از قلم بجای شمشیر ؟؟...

\* و اینهم چند پیام :

آقایان **محمد، توفیق - ب . شپ - بهرام حق پرست** (همه از تهران) : فکر می کنیم ملاقات و گفتگوی حضوری در مورد شعرهایتان مفید باشد. اشتیاق دیدارتان را داریم .

آقای **م - ذکائی** (کرمانشاه) - آقای **تقی پور نامداریان** : شعرتان باهمه خوبی قابل چاپ نبود، ما را از آثار دیگری تان بی خبر نگذارید. آدرس هم لطف بفرمائید تا منفلا عرض ارادت شود .

آقای **ح - شباویز** (لاهیجان) : از لطفتان متشکریم . شعرتان را با اجازه چاپ نمی کنیم، اما انتظار آثار دیگرتان را داریم . جزوه های شعر از ۳ تا ۹ آماده است (اول و دوم نایاب است) . به فهرست نشریات طرفه مراجعه کنید .

آقایان - **مسلم** (لاهیجان) - آقای **ایرج خالصی** (تهران) - آقای **ح - رخ** (رشت) : منتظر شعرهای بهتری از شما هستیم .

\*در جزوه ی نهم نوشتیم که جزوه ی ۱۲ را اختصاص خواهیم داد به بررسی و معرفی کار شعرائی که در یکسال اخیر با جزوه ی شعر همکاری کرده اند . ا هم اکنون فعالیت را برای تهیه ی این جزوه آغاز کرده ایم و از این دوستان می خواهیم شرح حال ، عکس و آخرین آثار خود را برای ما بفرستند . **منصور برمکی - م . نوفل - عظیم خلیلی** **محمد رعیتی** .

اشعار صفحه ی ۴۹ از آقای **اورج** است . با عرض معذرت



ماهنامه‌ی هنر و سینما

جزوه‌ی شعر

دی و بهمن ۱۳۴۵

۱۰-۱۱

صاحب امتیاز :

دکتر هوشنگ کاووسی

زیر نظر: اسماعیل نوری علاء

آدرس سازمان انتشارات طرفه:

تهران - لاله زار نو - کوچه‌ی پست

سینما تاج - شماره ۱۴

۳۰ ریال